

رمان تندیسگر عشق | monika کاربر انجمن نگاه

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

بنام او که هیچوقت تنهامون نمیذاره
با سلام خدمت دوستان عزیزی که همراهیم کردن
و بودنشون باعث دلگرمی منه
با ادامه ی معبد سکوت بنام پرستشگاه چشمانت
مجموعه ای از شعرها و دلنوشته هام
اینجا اومدم تا باز از همراهی شما بهرمند بشم
تشکر از همه شما
نام رمان: تندیسگر عشق
ژانر: عاشقانه
نام کاربری نویسنده:

monika

به نام خداوند نون و قلم خداوند آزادی و عشق و غم

مقدمه

سلام دوستان

چند وقت پیش از یه دوستی خاطره خیلی کوتاهی از شهیدی
شنیدم که عاشقانه ی خیلی قشنگی داشت.. (متاسفانه اسم
شهید اصلا یادم نیست به همین خاطر خودم یه اسم وفامیل
گذاشتم)... تیکه هایی از داستان هم بر مبنای روایتی است
از یک راوی ...

بر اساس اون داستان و اضافه شدن شخصیت های جدید داستان
ادامه پیدا میکنه.

داستان تو دو زمان هست سال 1357 و 1393

امیدوارم خوشتون بیاد...

*هرگونه تشابه اسمی زاده فکر نویسنده است *
وَالطَّيِّبَاتُ وَ الطَّيِّبِينَ وَالطَّيِّبُونَ الطَّيِّبَاتِ
وزنان پاک برای مردان پاک و مردان پاک برای زنان پاک
سوره نور... آیه 26

لذت دنیا...
داشتن کسی ست
که دوست داشتن را بلد است.
به همین سادگی...!
این روزها
گفتن دوستت دارم! انقدر ساده است که میشود انرا از هر
رهگذری شنید!
اما فهمش...
یکی از سخت ترین کارهای دنیاست
سخت است اما زیبا!
زیباست
برای اطمینان خاطر یک عمر زندگی
تا بفهمی و بفهمانی...
هر دوره گردی لیلی نیست...
هر رهگذری مجنون...
و تو شریک زندگی هر کسی نخواهی شد!
تا بفهمی و بفهمانی...
اگر کسی امد و هم نشینت شد
در چشمانش باید
رد آسمان رد خدا باشد
و باید برایش

از من گذشت

تا به

ما رسید... (فریدون مشیری)

سال93

پشت پنجره ایستاده است

چشم های درشت و زیبایش از شادی میدرخشد

به استخر بزرگ و پرآب درون حیاط چشم میدوزد، نگاهش را تا درخت کنار باغچه امتداد میدهد

نسیم پاییزی پرده سفید پنجره را روی او میلغزاند.

عطر گل های یاس مشامش را پر میکند

صدای آیفون در عمارت میپیچد و او به سمت آیفون میروید... مادر و پدر را که میبیند در را باز میکند و به سمت در ورودی میدود.

مادر و پدر هردو وارد خانه میشوند و مهرسا خودش را از پدرش آویزان میکند که صدای داریوش بلند میشود

-خجالت نمیکشی؟؟؟ مثلا بزرگ شدی و 22سالته

به خشک بودن پدر عادت دارد ولی او را باز هم دوست دارد و دلش برای اوتنگ میشود

-سلام ..دلم براتون تنگ شده بود

گونه پدر را میبوسد و پدرش هم با همان جدیت همیشگی گونه اش را میبوسد و بدون هیچ حرفی به طرف پذیرایی میروید.

به سمت مادرش میروید...مادر اما با محبت تر نسبت به پدر او را درآغوش میگیرد و میگوید

-سلام عزیزم

-سلام مامان جونم

وسپس گونه مادر را هم میبوسد

-دانشگاه خوب پیش میره؟

به یاد شیطنت هایش با بچه های اکیپشان که می افتد
لبخندی میزند و میگوید

-عالی مامان..عالی

مادر با لحنی کمی نگران میپرسد

-تنهایی که تو خونه نمیترسی؟

خانه اش، خانه زیبایی بود که پدرش بعد قبولی در دانشگاه
اصفهان آن هم دندانپزشکی برایش خریده بود

پدرش هرچقدر محبت خرجش نمی کند در عوض او را از لحاظ
مالی بی نیاز کرده است

به سوال مادرش پاسخ میدهد و میگوید

-نه مامان جان..نشاط هم هست بنده خدا به اصرار من از
خوابگاه اومد بیرون.

مادر باخیالی آسوده گفت: خوب خدا روشکر

باصدای داریوش (پدرش) که رو به مادر میگوید

-الهه بهش گفتم؟

هر دو به سمت او برمیگردند

اینبار مهتر میپرسد: جای میخواین برین؟

پدر با همان صدای جدی و استوارش میگوید

-برای 6 ماه میخوایم بریم فرانسه واسه کار همیشگی

و او مبهوت به قیافه پدری که آسوده همچنان به تلویزیون
نگاه میکند مینگرد

به یاد کودکی اش می افتد

از همان کودکی پدرش مهر و عطفوت نداشت اما مادرش کمی
...فقط کمی بهتر از او بود.

بالحن دلخوری رو به مادرش میگوید:

-حالا کی میخواین برین؟

الهه که از لحن مهترسا فهمید او دلخور است میگوید

-پسفردا پروازمونه...دلخور نشو مامان جان خودت که بهتر میدونی کار بابات حساب کتاب نداره

به یاد کار پدرش می افتد...همیشه به هواپیماهایی که او سوارشان میشد حسودی میکرد

حتی آنها هم سهم بیشتری از پدرش داشتند

افتخارهای پدرش در خلبانی آنقدر زیادبود که هر4،3سال یکبار برای آموزش از او دعوت میکردند که به کشور های مختلف برود.

به پدر ومادرش نگاه میکند و میگوید

-مثل همیشه..خوش بگذره .پس منم برای فردا بلیط برگشتمو اوکی میکنم

با صدای مادرش که میگوید:

-وا مگه راه قرض داری؟امروز اومدی فردا میخوای بری؟

به او مینگرد

با لبخندی ساختگی میگوید:

-خوب شما که پسفردا میخواین برین من بمونم چیکار؟درضمن الان فرجه های امتحاناست منم قرار نبود زیاد بمونم..فقط اومده بودم شمارو ببینم و برم

با این حرفش مادر چیزی نمیگوید.

با صدای زینب خانوم که به مادرش میگوید شام حاضر است به سمت او برمیکردد.

پیرزنی زحمتکش که از همان سال های کودکی اش در خانه آنها زندگی میکرد و محبتی را که پدر و مادرش خرجش نمیکردند به او هدیه میداد.

اورا به اندازه پدر ومادرش بلکه حتی بیشتر دوست میداشت.

به یاد روزی که برای ثبت نام و ادامه تحصیل به اصفهان میرفت می افتد

هر دو همدیگر را در آغوش گرفته ومیگریستند

تا به حال مدت زیادی از او دور نمانده بود مگر یک هفته تا دو هفته

اما اکنون 7 سال... .

سال 57

مقابل آینه می ایستد. آینه هم او را زیباتر می نمایاند چشم هایی درشت و مژگانی بلند چون سایبانی بر روی چشمها. خود را تصور میکند در کت وشلوار دامادی وگل میخکی قرمز به سینه و دختری که دوش به دوش او ایستاده در لباس عروسی با تور های سفید که با چشمان مشکی گیرایش او را مینگرد

وباخود میگوید:- یعنی میشه الهه ی من بشی؟؟
در اتاق باز میشود ، صدای خشک لولا ها او را از رویا خارج می سازد.

صدای منصور در اتاق میپیچد:

-سعید ! کی میری ؟

سعید با دست پاچگی جواب میدهد :

-ساعت 5

منصور سرتا پای او را برانداز میکند، پشت چشم نازک کرده و میگوید

-چه کردی داداش ..حالا اسمش چی بود ؟

سعید سرش را از شرم پایین می اندازد.. آرام جواب میدهد

-الهه ..الهه رضایی

منصور چشم هایش را گرد کرده و زیر لب کلماتی نامفهوم زمزمه میکند واز اتاق بیرون میرود.

سعید روی صندلی داخل اتاق میشیند و سر را میان دو دست میگیرد : «اگه از من خوشش نیاد چی ؟اگه منو مسخره کنه چی ؟»

از دختر رویاهایش بعید نبود...

دختر تیمسار رضایی کجا و او کجا؟؟ میدانست که اصلا بهم نمیخورند اما مگر دل زبان نفهمش میفهمید ؟

به دیروز فکر میکند... که چگونه با کلی عرق شرم و خجالت از او خواست که همراه او به پارک سر خیابان بیاید تا بتواند بعد 6 ماه بی قراری حرفش را به او بزند و او خیلی آسوده و بی خجالت درخواستش را قبول کرد.

به مادرش هنوز هیچی نگفته بود و این هم او را ناراحت میکرد.

به ساعت مینگرد... ساعت 4:30 دقیقه را نشان میدهد سریع بلند میشود و جلوی آینه می ایستد برای بار آخر خود را درون آینه مینگرد و با عجله به سمت در میرود و خارج میشود.

منصور را میبیند که جلوی رادیو بزرگی نشسته و اعلامیه های امام را میخواند... سرش را به نشانه خداحافظی تکان می دهد و میرود.

نزدیک پارک که میرسد دلشوره ای عجیب به سراغش می آید... از آنهایی که موقع پخش اعلامیه به سراغش می آمد.

قدم به درون پارک میگذارد و دختری را با کت و دامنی کوتاه و موهایی که آزادانه دورش ریخته است میبیند... سرش را پایین میاندازد

استغفرالله ی میگوید و به سمت او قدم برمیدارد.

الهه تا او را میبیند بلند میشود و سلام میکند.

او هم همانطور سر به زیر سلام میکند که خنده دختر را بلند میکند

با تعجب سرش را بالا میاورد و میگوید :

-چیز خنده داری گفتم ؟

الهه در حالی که سعی دارد خنده اش را مهار کند میگوید

-نه . ببخشید . خوبی ؟

سعید از احساس صمیمیتی که الهه با او دارد مبهوت می ماند و میگوید

-ممنون... شما خوبین؟ ببخشید مزاحمتون شدم

الهه به او مینگرد و میگوید

- خواهش میکنم ..فقط سریعتر حرفتو بگو که با بچه ها تو کاباره قرار دارم
- با آنی سرش را بالا می آورد..کاباره؟؟؟مگر جای زنان فاحشه نیست؟؟الهه اش آنجا چه میخواهد؟
- اخمی بین ابروانش مینشیند اما چیزی نمیگوید وحرفش را شروع میکند
- راستش الهه خانوم من ..من چند وقته که سرش را پایین میاندازد ومیگوید
- عاشقتون شدم و میخواستم اگه ..اگه اجازه بدین با خانواده خدمت برسیم
- الهه اما گویی جوکی مضحک شنیده باشد میخندد که اینبار سعید عصبانی نگاهش میکند که او میگوید
- ببخشید ..راستش فکر نمیکردم که بخوای همچین حرفی بزنی.
- نظرتون در مورد من چیه ؟
- الهه با بی خیالی میگوید :-نظر خواصی ندارم ولی رو پیشنهادات فکر میکنم وخبرشو بهت میدم
- سعید سرش را بلند میکند وبه الهه ای که بی پروا به او مینگرد نگاه میکند و میگوید
- ممنون...مزاحمتون نمیشم
- خواهش...پس فعلا
- وسپس از روی نیمکت بلند میشود و به سمت درب خروجی پارک میرود وسعید مبهوت از رفتار دختر را آنجا رها میکند.
- از جایش بلند میشود وبا قدم هایی سست به سمت خانه میرود.
- وارد خانه که میشود ،بوی چای فضای خانه را پر کرده..وارد آشپزخانه میشود .مادرش را میبیند درحال چای ریختن، استکانهای پاشنه طلایی کمر باریک ،درون سینی میناکاری شده به نقش طاووس نشسته است.
- سنگینی نگاهی را برخود احساس میکند .سرش را بالا می آورد مادر را میبیند که به ذل زده است

مادر وقتی نگاه سعید را میبیند میگوید :
-چیشه گل پسر؟ آشفته ای؟
لبخندی به دل نگرانی های مادر میزند و میگوید
-چیزی نیست ماما.. اوضاع رو که میبینید
مادر لبخندی میزند و میگوید :
-نگران نباش پسرکم .. جالحق وضحق الباطل ... حق می آید
وباطل نابود میشود... پیام قرانه مادر
نگاهش را به لیوان های کمر باریک میدوزد ... روی دیدن
مادر را ندارد
چطور توانسته به مادرش نگوید.

سال 93

بان نشستن هواپیما در فرودگاه اصفهان احساس خوبی به او
دست میدهد ... به سمت تحویل بار میرود وساکش را تحویل
میگیرد وبعد از گرفتن تاکسی به سمت خانه ی زیبایش راه
می افتد.

کلید را در قفل در میچرخاند و وارد خانه میشود.
نشاط با دیدنش جیغ میکشد وبه سمتش می آید ومیگوید
-سلام چه زود اومدی؟

صدای ماهان از داخل اتاق می آید که میگوید
-کیه نشاط؟

نشاط هم با صدای بلند میگوید :

مهرساست عزیزم

به اخم مهرسا نگاهی میکند و میگوید

-به خدا تازه اومده از وقتی فهمید تو رفتی ومن تنهام
گفت که بریم خونه پیش مامانش اینا ولی من دلم نمیخواست
واسه همین گفتم نمیام اونم گفت که حالا که تو نمیای من
میام

- فکر آبروی منو نکردی؟ من میدونم شما زن وشوهرین همسایه ها هم میدونن؟ نمیگن تو خونه 2تا دختر یه پسر چیکار میکنه؟

ترکش هایی که مهرسا به سمت نشاط نشانه رفته بود زیاد بود و اینها هیچکدام به ماهان بد بخت ربطی نداشت چرا که آن قبل تر هم نیز آمده بود... در واقع مهرسا دلش از کسان دیگری پر بود از کسانی مثل

پدر و مادر پر مهرش !!!

بدون توجه به نشاط که عذر خواهی میکرد وارد اتاقش شد و در را محکم کوبید... چراغ اتاق را روشن نکرد و همانطور با لباس خود را بر روی تخت انداخت و به اتفاقات گذشته فکر کرد

اینکه برای پدر و مادرش مزاحمی بیش نیست... به یاد جر و بحثش با نشاط می افتد، زیاده روی کرده بود... این را خوب میدانست.

پنجشنبه است. هوا از همان خروس خوان سحر مه آلود و سرد است.

نشاط به دانشگاه رفته و طی نامه ای که بر یخچال چسبانده اعلام کرده که شب به خانه نمی آید و به خانه مادرشوهرش میرود

و این یعنی قهر.

حاضر میشود و با سرعت به سمت دانشگاه میراند. جلو درب دانشگاه مثل همیشه به حجابش گیر میدهند ولی او بی اعتنا به نگهبانی وارد پارکینگ و سپس حیاط دانشکده میشود. از دور ساسان و رضا را میبند به سمت آن دو میرود، آنها هم وقتی مهرسا را میبینند به سمت او می آیند و سلام میکنند. رضا که قیافه پریشان مهرسا را میبیند برادرانه میپرسد -مهرسای من چشه؟

مهرسا سرش را بالا می آورد و میگوید

-رضا الان حوصله جواب دادن ندارم بعد دانشگاه با ماهان و نشاط بیاین کافی شاپ همیشگی واز پیش آن دو دور میشود.

وارد سالن دانشکده که میشود با مردی که دفعه اول او را در پایگاه بسیج دانشکده دیده است رو به رو میشود اوایل آن را امل خطاب میکرد اما اکنون بعد از گذشت 3 ماه دیگر حتی نمیتواند نگاهش کند

نمیداند چه چیز است که وقتی به او مینگرد کوبش قلبش صد برابر میشود و گونه هایش رنگ میگیرند

امروز هم مثل همه روزها بی اعتنا به او از کنارش میگذرد... به تازگی فهمیده است که بخاطر کسالت استاد آناتومی این درس را به او سپرده اند به عنوان استاد یار!!!

او بی صبرانه منتظر ترم جدید است تا با او کلاس بردارد. با صدای زهره یکی از بچه های پزشکی به سمت او برمیگردد و سلام میکند و زهره خطاب به او میگوید - چرا اومدی دانشکده؟ مگه فرجه هاتون نیست؟

با خود می اندیشد واقعا برای چه آمده است؟؟؟ او هیچ کلاسی ندارد و همه کلاس هایش به اتمام رسیده اما رضا و ساسان و بقیه که یک درس را افتاده اند امروز کلاس داشتند که البته آنها هم آخرین جلسه شان بود.

-همینطوری

از سالن خارج میشود و به سمت مسیر نا معلومی راه میرود سرش را که بلند میکند خود را جلوی نماز خانه میبندد.. باز هم کوبش قلبش شروع میشود چرا که او راهم درحالی که آب از دست و صورتش میچکد میبیند .

رویش را به طرف دیگری برمیگرداند تا او متوجه خیرگی نگاهش نشود.

وقتی برمیگردد اثری از او نیست آهی از ته دل میکشد و راه آمده را برمیگردد.

با خود می اندیشد که چند دفعه نماز خوانده است؟؟ یادش نمی آید شاید به تعداد انگشتان دست هم نشود اما او را هر روز میبیند که بعد صدای اذان به نماز خانه میرود و نماز میخواند.

سال 57

روزها از پی هم میگذرند و دل عاشق سعید هر روز بی قرار تر برای دیدن یار... .

امروز هم مانند این چند هفته گذشته با یارش قرار دارد.. با یاری که به احترام او روسری سر میکند. قضیه را با مادرش در میان گذاشته است اما قصد دارد طی همین چند روز بگوید تا به خواستگاریش برود انطور که معلوم است الهه ام راضی است زیرا وقتی حرفش را به میان میآورد چیزی نمیگوید.

دیگر از کاباره رفتن و نوشیدنی غیر مجاز خوردنش خبری نیست. و اینها همه دل عاشق سعید را بیقرار تر میکند.

20دی است و او سخت مشغول پخش کردن اعلامیه های امام است امروز هم به بهانه کاری توانسته چند ساعتی را از بچه ها دور بماند. با صدای الهه به سمت او باز میگردد هنوز هم شرم و حیای خاص خودش را دارد

-سلام خوبی ؟

بالاخره بعد کلی تمرین کردن او را از سوم شخص جمع به دوم شخص مفرد تبدیل کرده است

-مرسی تو خوبی ؟

سرش را به علامت مثبت تکان میدهد .. ناگهان دستش گرم میشود انقدر گرم که احساس سوزش میکند انگار که درون کوره آتش است نگاهی به دستش میکند و دستان ظریف الهه را میبیند که بر روی دست اوست . سریع دستش را بیرون میکشد که الهه با ناراحتی به او میگوید

-چرا اینطور میکنی؟

سعید خیلی جدی به او میگوید

-هنوز نامحرمیم الهه جان

الهه خنده ای میکند و میگوید

-اینهمش مسخره بازیه .. مگه چهارتا کلمه عربی چیکار میخواد بکنه ؟

سعید باز هم مبهوت این بی اعتنائی او به دین میشود.

بعد از یک ساعتی راه رفتن به درخواست الهه به قهوه خانه
ای میروند و در آنجا قهوه ای میخورند

با صدای الهه که او را خطاب میکند به سمتش برمیگردد و
میگوید

-بله؟

-ببین سعید راستش یه چند وقته اوضاع کشور ریخته به هم
و خوب برای منم امنیت نداره زیاد بیرون باشم بابا هم
اجازه نمیده اینکه میخواستم بگم تا چند وقت شاید نتونیم
همو ببینیم.

نفس سعید بند می آید فکرش راهم نمیتواند بکند ولی بخاطر
سلامتی الهه اش چیزی نمیگوید و فقط اهی میکشد.

فکری به ذهنش میرسد وان رابه زبان می آورد

-الهه خانوم میشه من گاهی اوقات که دلم تنگ میشه نامه
بنویسم و بیارم برات

الهه با لبخندی که گوشه لبش است میگوید

-اره .. میتونی بیای

....

بعد از آن روز دیگر یارش را ندیدو هر 3روز یکبار به
خانه شان میرفت و نامه اش را به او میداد.

شاه رفته است و امام پیغام آمدن داده است .. مردم با شور
وشوق بیشتری در تظاهرات شرکت میکنند و سعید سرش بسیار
شلوغ است طوری که 1 هفته است نه خبری از یار دارد و نه
نامه ای برایش نوشته است.

روزی که مجسمه شاه را پایین انداخته است را خوب
بخاطر دارد با شور و شوقی وصف ناپذیر با بچه ها مجسمه را
به پایین پرتاب کردند نیروهای امنیتی به آنها حمله
کردند و در این میان پدر الهه را هم دیده بود ، او بود که
دستور حمله را داده بود.

واقعا نمیدانست چطور عاشق دختری شده است که نه دین
میداند چیست و نه امام .

با صدای مسلم یکی از بچه ها به سمت او برمیگردد و میگوید

-جانم مسلم
-کجایی رفیق؟ ده بار صدات کردم
-بخشید حواسم نبود
-بدو بیا امشب نوبت توعه که اعلامیه بخونی
به سمت رادیو میروم و شروع به خواندن اعلامیه میکند
بسم الله الرحمن الرحيم
مردم ایران پایداری و استقامت کنید که پیروزی نزدیک است
.....و

روح الله موسوی خمینی
بعد از اتمام اعلامیه سریع پیچ رادیو را می بندد تا
شناسایی نشود.
از فرط خستگی روی پا نمیتواند بایستد چراکه بیش از
48 ساعت است که نخوابیده است به اصرار بچه ها به خانه
میروم.

وارد خانه میشود پدر و مادر را میبیند و به آنها سلام
میکند
مادرش هم بی قراریش را فهمیده بود ولی دندان بر جگرش
گذاشته بود تا خودش مقرر بیاید.
بعد خوردن مختصر شامی که مادرش تدارک دیده بود به اتاقش
میروم و دراز میکشد و به خود می اندیشد
اینکه تقریباً 8 ماه است گرفتار عشقی نامعلوم شده.. عشقی
که جانش را هم بخاطر او حاضر است فدا کند... عشقی که به
خاطرش کلی درد را تحمل کرده است.

سال 93

امتحاناتش را یکی یکی داده است و امروز آخرینش بود.
با سردرد شدید از جلسه امتحان بیرون می آید و محمد صدرا
همان فرمانده ی بسیجی که او را امل خوانده است را میبیند
که جلو درب دانشگاه با دختری چادری در حال خندیدن است.

چقدر قیافه اش دلنشین میشود وقتی میخندد تا به حال او را با خنده ندیده است.

به سمت آن دختر میچرخد یعنی که میتواند باشد؟؟

ار آقای فرمانده بعید است دوست دختر داشته باشد

بافکری که به ذهنش خطور میکند قلبش تیر میکشد و این نشانه عمق افتضاح ماجراست

او عاشق مردی شده است که تا به حال یک کلام هم با او حرف نزده است.

هه

دنیای عجیبی است نه به بعضی از پسر های دانشگاه که برای او له له میزند و نه به او که کل توجهش تا به حال به او یک نیم نگاه بوده است.

با صدای رضا به سمت او برمیگردد

-نمیدونم چی توش دیدی که عاشقش شدی؟

با بهت به او نگاه میکند و با لکنت زبانی که از او بعید بود میگوید

-ن..ن نه اشتباه میکنی من فقط

-برو خودتو سیاه کن بچه ...من دل عاشقارو خوب میشناسم

مهرسا سرش را پایین می اندازد گویی خجالت کشیده است با صدای خنده رضا سرش را بلند میکند و میگوید

-کوفت به خودت بخند

خودش هم از طرزحرف زدنش خنده اش میگیرد .

هر دو با هم میخندند ، باهمان خنده به سمت در برمیگردد ناگهان با او چشم تو چشم میشود وپوزخندش را میبیند .

کفری میشود وبا خود میگوید چطور او میتواند بخندد من نمیتوانم ؟

بعد از آمدن بچه ها همه به کافی شاپ همیشگی میروند چند وقتی است که دیگر آن مهرسا ی سابق نیست و همه این را خوب فهمیده اند.

چند وقتیست گروهشان کلا عوض شده... به رضایی مینگرد که دزدکی به پایگاه بسیج میرود تا کسی از بچه ها او را نبیند و مسخره اش نکند.

با همه ی محافظه کاری هایش اما مهرا او را دیده است اما به رویش نیاورده .

با صدای نشاط که میگوید

-یه خبر خوش دارم براتون ؟

مهرا با خنده میگوید

-نکنه خاله شدم ؟

صدای خنده جمعشان بلند میشود و نشاط کفری به او مینگرد و نشگونی از او میگیرد و میگوید

-کوفت .. نخیرم ... میخواستم بگم ... بگم

صدای عصبانی ساسان بلند میشود که میگوید

-جون بکن دیگه

ماهان میخندد و میگوید بذار من بگم نشاط

-بچه ها اخر هفته عروسیمونه

و همه مات به آن دو نگاه میکنند ناگهان مهرا جیغی میکشد و میگوید

-خاک تو سرتون الان باید بگین ؟؟؟

-خوب میخواستیم سورپرایزتون کنیم

-سورپرایز بخوره تو سرم ... لباسو چیکار کنم

همه از نگرانی که در صدای مهرا بود خنده ای میکنند.

بعد از خوردن قهوه و سانشاین و .. از کافی شاپ بیرون می آیند و هرکس به سمت خانه خود میرود.

نشاط و مهرا هم به پیشنهاد مهرا به بازار میروند برای خرید لباس.

حدود دو ساعت است که از این مغازه به ان مغازه میروند و چیزی چشم مهرا را نمیگیرد

که این موضوع ناله نشاط را بلند کرده است. وارد آخرین مزون میشوند

لباسی گلبهی نگاهش را جذب میکند.

لباسی که اگر چه کمی پوشیده است اما تن پوش زیبایی دارد.

همان را انتخاب میکند و داخل اتاق پرو میرود.

لباس را میپوشد و لبخندی از سر رضایت بر لبانش می نشیند.

به سمت فروشنده میرود و کیف و کفش ستش را نیز خریداری میکند

بعد از اتمام خرید به خانه برمیگردند و از فرط خستگی هردو به خواب میروند.

با صدای زنگ گوشی از خواب برمیخیزد و تلفنش را جواب میدهد

-بله

-سلام مامان جان خوبی؟

-سلام مامان. ممنون شما خوبین؟ بابا خوبه؟

-اره عزیزم ماهم خوبیم.. جات خالی اومدیم دیسکو

پوزخندی میزند... شاید پدرش به تازگی تدریس ر**ق*ص انجام میدهد که آنها در آنجا هستند!!!

-خوش بگذره مامانم.

-مرسی عزیزم. خوب پولی چیزی لازم نداری؟

-نه مامان همه چی هست

-خوب خدارشکر.. کاری نداری مامان جان؟

-نه سلام برسون. فعلا

-بای عزیزم

پس از اتمام تماس به سمت روشویی میرود و دست و صورتش رامیشوید.

با صدای خنده ی بلند نشاط از اتاق بیرون می آید

ماهان را میبندید که روی او خیمه زده و قلقلکش میدهد
نشاط تا او را میبندید به او میگوید
-دستم به دامن مهرسا... نجاتم بده
با خنده به آن دو نگاه میکند که ماهان میگوید
-حق نداری جلو بیای این دعوی زن وشوهریه
ههه. چه دعوی قشنگی کاش همه دعواها مانند این بود.
به سمت آشپزخانه میرود تا صحنه مثبت 18 نبیند.
بعد از چند دقیقه که سکوت داخل خانه حکم فرما شده با
صدای بلند میگوید
-اگر کارای منافی عفتتون تموم شد من پیام
صدای خنده ماهان بلند میشود
وارد حال میشود نشاط سرش را از خجالت پایین انداخته
مهرسا با خنده میگوید
-خاک تو سرتون یک 3،4 روز دیگه صبر کنین ها میرین خونه
خودتون بعد هر شکری که خواستین میتونین بخورین.
نشاط با حرص سرش را بلند میکند و میگوید
-توروهم میبندیم.
مهرسا با خنده رو به او میگوید تو لطفا ساکت باش
نشاط جیغی میکشد وبا دو به سمت اتاقش میرود .
مهرسا رو به ماهان میگوید
-داداش یکم مراعات کن دیگه .
-چشم .. این یکی حقش بود.. داشتم ادبش میکردم
مهرسا ابروهایش را بالا می اندازد ..هیچ چیزشان به
آدمیزاد نرفته بود
نه اعتراف به عشقشان که در بیمارستان بود ونه عقدشان که
در کنار دریا...!!!

سال57

امروز بعد 14 روز بالاخره وقت کرد نامه ای بنویسد تا برای الهه ببرد.

باشور شوق تیپی مناسب زد و به سمت خانه آنها رفت زنگ در را زد درب حیاط باز شد وزنی با لباسی نیمه عریان به دیدن او آمد

سعید سرش را نداشت پایین واستغفرالله گفت .

زن رو به رویش قرار گرفت و گفت

-کاری داشتین ؟

-ب.ببله ... الهه خانوم هستن ؟

زن پوزخندی به جوانک روبه رویش زد وگفت :

-با الهه چیکار داری؟

-من سعیدم

صدای خنده زن بلند میشود و میگوید پس سعید تویی

با تحقیر سرتاپای او را بررسی میکند و میگوید

-الهه نیستش مثل هر سه شنبه با دوستاش رفتن کاباره .

سعید به آنی سرش را بلند میکند و میگوید کاباره ؟ مگه هنوز میره ؟

زن با حیرت نگاهش میکند و میگوید

-مگه قرار بود نره ؟ اون هر سه شنبه میره

وسعید بخاطر آورد آن سه شنبه ای را که قرار بود با هم به پارک بروند ولی الهه گفته بود کلاس دارد.

سرش را تکان داد وگفت

-کی میاد ؟

-وقتایی که میره کاباره شبش خونه دوستاش میمونه

وسعید با حیرت به این خانواده بی غیرت نگاه کرد و گفت

-شما شما میدونید که با کی رفته

زن با پوزخند گفت :

-چیه جوون؟ متحیری؟ این چیزا که خیلی عادیه.

سعیددیگر چیزی نگفت یعنی چیزی نداشت که بگوید نامه اش را به آن زن داد وگفت

-باشه... پس اینو بدین به الهه

زن پوزخندی زد و نامه را گرفت وبدون خداحافظی دررابست.

سعید منگ بود چیزی نمیفهمید تا خانه را بدون سوار شدن بر ماشینی پیاده رفته بود آن هم زیر آن باران شدید.

حرف های آن زن در گوشش زنگ میزد... معنی آنها را خوب میفهمید این یعنی که الهه اش...

نمیخواست به این موضوع فکر کند. با سیلی که محمد به گوشش زد به خودش آمد

به آنها نگاه کرد که همه نگران به او چشم میدوزند.

امشب قرار بود بعد حکومت نظامی به خیابان ها بروند واعلامیه پخش کنن اما مگر او میتوانست.

به درخواست بچه ها به خانه رفت مادر تا قیافه داغون آن را دید به صورتش زد وگفت

-اوا خاک برسرم... این چه سر و وضعیه؟

سعیدلبخندی درمانده زد وگفت

-چیزی نیست عزیز دلم... سرما خوردم

وبدون هیچ حرف دیگری وارد خانه شد وبه اتاقش رفت و خوابید.

اما هیچ نفهمید که تا صبح مادرش بالای سرش بود وپاشویه اش میکرد... با یک دست قرآن ودست دیگر دستمال که بر سر صورتش میمالید تا تبش پایین بیاید.

مادر تنها چیزی که از هزیون هایش فهمید یک اسم بود آن هم

الهه...

سال 93

امشب عروسی نشاط و ماهان است و همه سرشان شلوغ.

هرکس به دنبال کاریست

ساسان ماشین را گل فروشی برده...

ماهان دنبال گل عروس و آتلیه..

مهرسا و نشاط هر دو به آرایشگاه رفتند

اما رضا

دل و دماغ ندارد به تازگی با عقایدی آشنا شده است که

حسابی او را تحت تاثیر قرار داده

با کسانی آشنا شده است که طبق گفته محمد صدرا جانشان را

کف دستشان گرفتند و برای دفاع از ناموس و وطن به جبهه

های جنگ رفتند

و او با خود فکر میکند مگر میشود کسی از جانش هم بگذرد؟

با صدای زنگ گوشی اش به خود می آید و جواب میدهد

-جانم مهرسا

-رضاجونمم

وقتی این چنین صدایش میزند قطعا چیزی میخواهد

باخته میگویی :

-جونم؟ چی میخوای باز؟

مهرسا هم خنده اش میگیرد و میگوید:

-میای دنبالم؟

-آرایشگاه؟

-اهوم

-چشم کی پیام؟

-یک ساعت دیگه

-باشه

-قربونت پس فعلا..

با قطع شدن تماس به سمت حمام میرود و علاوه بر میل باطنیش به خود میرسد

جلو درب آرایشگاه منتظر مه‌رسا ایستاده است ..

درب آرایشگاه باز میشود و مه‌رسا با همان لباسی که میخواهد در باغ بپوشد بیرون می‌آید اطراف را نگاه میکند و وقتی کسی را نمی‌بیند سریع خودش را به ماشین رضا می‌رساند.

رضا با تحیر به او نگاه میکند فوق العاده شده بود با آن لباس گلبهی اش

به یاد عقاید جدیدش که می‌افتد سرش را به زیر می‌اندازد مه‌رسا که سر به زیر افتاده رضا را می‌بیند متعجب میشود و می‌گوید

-چیزی شده ؟

-نه . خوشگل شدی

مه‌رسا از این تعریف خشک و خالی کمی دلخور میشود اما هیچ نمی‌گوید.

به باغ میرسند صدای آهنگ همه جا را فرا گرفته هردو با هم وارد میشوند و نشاط و ماهان را می‌بینند که وسط پیست ر*ق*ص* با هم میرقصند.

مه‌رسا سریع شال سرش را برمی‌دارد و همراه کیفش به سمت جمعیت میرود ... رضا هم همراهی اش میکند

به پدر و مادر نشاط و ماهان که میرسند هردو سلام میکنند و سپس به سمت عروس دامادی که رقصشان تمام شده می‌روند.

نشاط تارو را می‌بیند به سمتش میرود هردو هم را در آغوش می‌گیرند و به درخواست نشاط به پیست می‌روند

پیست خالی میشود و هردو ماهانه میرقصند که باعث تحسین همگان میشود.

بعد از آن ر*ق*ص* زیبا درخواست های زیادی به مه‌رسا میشود که به جز دوتا از آنها همه را رد میکند.

یکی ماهان و دیگری ساسان.

اما رضا

امشب طور دیگری بوده است.. درخواست ر**ق*ص تمام دختران را رد میکند وبا هیچکس نمیرقصد حتی دیگر ویسکی ویا شامپاین هم نمیخورد

او که همیشه پای ثابت اینجور برنامه ها بوده است امشب لب به هیچ چیز نمیزند.

بعد از اتمام مراسم همه به خانه هایشان میروند . همه فهمیده بودند که رضا دیگر رضای سابق نیست ...

سال 57

روز ها میگذشت و قرار بود امام خمینی فردا به وطن بازگردد .

یک هفته ازممانی که نامه را به آن زن داده بود میگذرد آنقدر در این یک هفته سرش شلوغ بود که وقت نکرده بود به الهه اش سر بزند .

باماجرای کاباره ام تقریبا کنار آمده بود و خود را با یک دلیل مسخره مجاب ، آن هم

این است که تربیت خانوادگی اش او را این طور بار آورده ووقتی ازدواج کنند همه چیز خوب میشود .

با یاد آوری فردا دست از فکروخیال برداشت و به خواب رفت .

با صدای خروس که وقت نماز را خبر میداد از خواب برمیخیزد و برای نمازصبح آماده میشود سپس آماده و به طرف فرودگاه راه می افتد .

نزدیک فرودگاه که میشود جمعیت زیادی را میبیند که همه به انتظار امام ایستاده اند

ساعت 9 بالاخره انتظار ها به پایان میرسد و هواپیمای امام به زمین مینشیند و دل های بیقرار مردم برای دیدن امام بی قرار تر میشود .

همه ای به وجود آمده بود ،سعید و دیگر دوستانش که مسئول محافظت بودند ،دست در دست مانند سدی در برابر

مردم ایستاده بودند و اجازه ورود به سالن فرودگاه را
نمیدادند

چرا که هنوز امنیت برقرار نبود.

امام سوار بر اتومبیل به راه افتادند .

در خیابان ها جای سوزن انداختن نبود و بالاخره امام بعد
ساعتها به بهشت الزهرا رسیدند و سخنرانی خود را آغاز
کردند.

سعید در پوست خود نمیگنجید چراکه زحمت های شبانه روزی
شان نتیجه داده بود.

22 بهمن هم با همه ی مشقت هایش رسید و انقلاب رسماً پیروز
شد.

سعید فراغت بیشتری پیدا کرده است و بعد از 30 روز میخواهد
به دیدن الهه اش برود.

مثل همیشه لباس هایی مرتب میپوشد و به سمت خانه الهه اش
میشتابد.

قطرات عرق بر سر رویش نشسته است و هرم گرما راه نفس را
بر او بسته .

مقابل خانه می ایستد در نیمه باز تعجب او را بر می
انگیزد

در را به آرامی باز میکند ،چند تن از همسایگان را
میبیند

قلبش به یکباره تپش شدیدی را آغاز میکند ،دلش فرو
میریزد و ترس تمام وجودش را فرامیگیرد ناگهان از جا
کنده شده و به سوی آن ها شروع به دویدن میکند

با عجله از میان همسایگان میگذرد و به سمت در ورودی
میرود

تیمسار رضایی را میبیند درحالی که با چشمانی باز به سقف
خانه خیره شده است

با دقت که او را نگاه میکند رده های کبودی را بر گلوی او
میبیند

خفه اش کرده اند.

ناباورانه به اطراف نگاه میکند و تنها چیزی که عایدش میشود خانه ی خالی است.

با احساس حالت تهوع به بیرون میرود

چند همسایه را میبیند که دور هم جمع شده اند و حرف میزنند و سمت آنها میرود و میگوید

-چه اتفاقی افتاده ؟

یکی از مردها سرش را به نشانه تاسف تکان میدهد و میگوید

-خدالعنتش کنه .. ساواکی خائن . بالاخره تونستن بگیرنش و به سزای عملش برسونن

-خانواده اش کجان؟

-هه.. اونا قصر در رفتند... نامردا فرار کردند احتمالا دیگه از کشور خارج شدند ، مستخدمشون میگفت

رفتن آمریکا ...

ناباورانه به آن مرد نگاه میکند

یعنی چه که رفته اند ؟

پس او چه میشود؟

الهه اش چه میشود؟

دل عاشق خودش چه؟

با خود می اندیشد و میگوید

-حتما خیلی سختشون بوده که رفتند...اره واسه همونه وگرنه الهه ی من که منو ول نمیکنه و بره .

با این خیال به سمت خانه راه میافتد.

سال93

ترم جدید شروع شده و مهترسا هفته ای 4ساعت محبوبش را میبیند.

اما او به شدت جدی و سخت مشغول درس دادن است

چند باری از اوسوال می پرسد که با جواب های کوبنده ی او ساکت می مان

سرکلاش کسی حق سوال پرسیدن ندارد چرا که نظریه اش این است

اگر خوب درس را گوش دهند جای هیچ سوالی باقی نمی ماند. مهرسا دیوانه وار عاشق محمد صدرا شده ولی هنوز هم او را اُمل میداند.

اینکه در هفته 4روزش را در آن اتاقی که سر دربش نوشته بسیج دانشجویی میگذرانند.

نمیداند آن اتاق که تمامش از چفیه و گونی و سربند پوشیده است چه دارد که آنقدر جذب او میشود. مهرسا هیچ اعتقادی به اینجور مسائل ندارد.

چند باری رضا را دیده است که با محمد صدرا وارد آن اتاق میشود

رضا هم دیگر آن رضای سابق نیست

چند وقتی است که زیاد با محمد صدرا می چرخد...دیگر به پارتی های شبانه شان نمیروند

مهرسا در دلش او را 2،3باری دیوانه خوانده است ولی به خودش نگفته تا مبادا ناراحت شود.

اواخر بهمن است و هوا بس ناجوانمرادانه سرد است.

برف سنگینی آمده که باعث شده دختران دانشگاه پوتین هایشان را بپوشند و با آنها در برابر دیگران پز بدهند.!!!

وارد سالن دانشکده میشود ،جمعیتی را میبیند که جلوی برد ایستاده اند

با خود میگوید :

-قضیه چیه ؟

به سمت برد قدم بر میدارد و به برگه ای که به آنجا
چسبیده نگاه میکند
ثبت نام اردوی راهیان نور (دانشجویی)
پوز خندی میزند و در دل میگوید
-راهیان گور نه راهیان نور
به سمت کلاس قدم برمیدارد
2،3 تا از دختران چادری کلاس را میبیند که ایستاده اند و
با هم حرف میزنند
به سمت آنها قدم بر میدارد
با آنکه چادری هستند اما خیلی رابطه خوبی با آنها دارد
و تقریباً میتوان گفت که دوست هستند.
صدای صحبت هایشان را میشنود که میگویند
-برگه رو برد رو دیدین؟
-اره ...ثبت نام شروع شده کی بریم؟
-نمیدونم فردا، به بابام بگم..البته که میدونم قبول
میکنه
-چرا قبول نکنه؟ هم زیارته و هم سیاحت خیلی خوش میگذره
...پارسالو یادتونه؟
و با یاد آوری خاطره ای هرسه میخندند

سال 57

یک هفته از رفتن الهه اش میگذرد و او مانند مرغی سرکنده
به این طرف و آن طرف میرودتاثری از آنها پیداکنده بعد
از مشقت های فراوان بالاخره توانست بفهمد که آمریکا
ودر ایالت تگزاس زندگی میکنند
و

یک هفته ایست که مادر و پدر را باخبر کرده است و آنها به شدت مخالف تصمیمش هستند.

مادرش اما بعد از دیدن اشک های شبانه ی تک پسرش عمق ماجرا را فهمیده و با پدرش صحبت کرده و نسبتاً اورا راضی کرده است.

تنها مشکل یک چیز است اینکه سعید هنوز به سربازی نرفته و اجازه خروج از کشور را ندارد.

تصمیمی که گرفته است کمی ناعاقلانه به نظر میرسد اینکه به آمریکا برود واله اش را برگرداند.

اوجه خوش خیال است!

با پیگیری های فراوان کسانی را در بند عباس پیدا کرده بود که اورا از مرز رد کنندوبه دبی بفرستند.

در این چند روز آنقدر با پدر و مادرش صحبت کرده بود تا بالاخره توانسته بود آنها را مجاب کند به رفتنش.

پدرش هم برای اینکه دست خالی نرود خانه شان را که به اجاره داده بودندرا فروخته و پولش را به سعید داده بود مادر هم بعد از کلی سفارش کردن اورا بدرقه کرد.

سیاهی شب چشم هایش را میزند ودلشوره ای عجیب بردلش افتاده برای آرام شدن دلش چند باری ذکر

الی بذکرالله تطمئن القلوب

را میخواند تا کمی آرام گیرد.

با صدای رحمان همان واسطه ای که اورا قراربودبه آن ور مرز ببردبه سمت او برگشت و گفت

-هی یاروپولا آماده است؟

ازلفظ هی بدش می آمد یاد منصور افتاد که چند وقت پیش یکبار اوراهی صدا کرده بود و بعد مشتی نوش جان!

یاد روز خداحافظی شان می افتد که محمد و منصور ومسلم را در آغوش گرفته و از آنها طلب حلالیت میکند.

به سوال رحمان پاسخ میدهد و میگوید

-اره نصفشو این ورمیدم و بقیشو هم وقتی از مرز ردشدیم.

رجمان پوزخندی میزند و میگوید
-باشه بابا...نوبرشو آورده
سعید درحالی که ساکش را در بغلش گرفته به سمت لنج میشود
و سوار قایق کوچکی میشود که برای ماهیگیری است.
غربت عجیبی او را فرامیگیرد.
سیاهی شب به او دهن کجی میکند و احساس خوف عجیبی وجودش
را فرا میگیرد
به راه می افتند .
یک ساعتی میگذرد سکوت وحشت انگیزی قایق را فراگرفته است
به سمت ناخدا میرود اما او را نمیبینند هرچه صدا میکند
کسی جواب نمیدهد
با صدای قدم های کسی به سمت عقب برمیگردد و با ضربه ای
که برسرش میخورد چشمانش جز سیاهی چیزی نمیبینند.

سال 93

یک هفته از روزی که مهترسا مدارکش را به مطهره داده است
میگذرد
قیافه محمد صدرا و رضا وقتی که مشخصات او را برای ثبت نام
بسیج دیده اند، دیدنی بود.
و
وقتی دیدنی تر شد که نام او را در لیست افراد ثبت نامی
راهیان نور دیدند.
محمد صدرا با خود میاندیشید آن دختر کجا و بسیج کجا؟؟؟
ناگهان خود را سرزنش می کند که چرا در رابطه با او قضاوت
میکند.

به رضا نگاه میکند که به فکر فرورفته
چند هفته ای میشود که با رضا آشنا شده است.
پسری ساده و بی آرایش که وقتی نقاط مبهم اعتقادی اش حل
شد و او را با شهدا و انقلاب آشنا کرد شد یک
بسیجی مخلص!

دیگر از آمدن به اتاق بسیج دانشجویی خجالت نمیکشد و آشکارا با او به پایگاه می آید.

روز های اول با سرزنش بچه ها مواجه شده بود که میگفتند -این دیگه کیه که آوردی؟

-نگاه کن چه تیپ هایی میزنه؟ انگار اومده پارتی؟

و او قیافه رضا در ذهنش نقش می بست، با موهایی که به رنگ قهوه ای رنگ شده و ابروهایی که زیرش تمیز.

از تپیش نگوید بهتر است، بچه مایه داری که تمام لباس هایش مارک و جمله های اجغ و جغ روی آنها نوشته، که باعث ناراحتی بعضی از بچه ها شده بوداما محمد صدرا همه را به صبر دعوت کرده بودو آنها نتیجه صبرشان رادیده اندوآن رضا با آن وضع تبدیل به پسری بدون رنگ مو و اصلاح ابرو شد ولی تنها چیزی که عوض نشد همین تیپ هایست که میزند محمد صدرا به او چیزی نمیگوید چرا که هرکس هر تیپی که دلش میخواهد میزند و در جواب اعتراض یکی از بچه ها به گفت

-مگه من به تو میگم که هرروز چه لباسی بپوشی؟
و اینگونه بچه هارا مجاب کرده است.

با رضا انقدر صمیمی شده است که حتی آن را 2،3 باری به خانشان برده است و وقتی او عکس پدرش را بر دیوار اتاق دیده است با چشمانی اشک آلود به او گفته است :

-تو فرزند شهیدی؟

و او تنها به لبخندی اکتفا کرده است.

رضا آنقدر در دلش جاباز کرده است که روابطش با آن دختر زیاد برایش پررنگ نیست و با خود میگوید شاید قضیه آن طور نیست که او فکر میکند.

به خود می آید به قیافه مبهوت رضا مینگرد که به مشخصات مهرسا خیره نگاه میکند.

او هم مانند رضا باورش نمیشود که آن دختر بخواهد در بسیج و از همه مهم تر راهیان نور ثبت نام کند.

مهرسا داخل جمع میشود و هر 3 با خوشرویی با او سلام میکنند، ناگهان زهرا یکی از همان دختران از او میپرسد؟

-مهرسا جون تو ام میای؟

مهرسا با تعجب میگوید

-کجا؟

-راهیان نور دیگه

مهرسا پوزخندی میزند و میگوید

-راهیان گور منظورته؟ نه نیام مگه جونمو از سر راه آوردم؟ ندیدین چند سال پیش اتوبوس ترکید و چند نفر مردند؟

زهرا با خوشرویی جواب او را میدهد و میگوید

-اون یه حادثه بود و گرنه ما 3 سال داریم میریم... وای مهرسا اینقدر خوش میگذره نمیدونی پارسال چیشد که؟

مهرسا کنجکاوانه میپرسد

-چیشد؟

-پارسال با آقای فرمند (نام محمد صدرا را که میشنود گوش هایش را تیز میکند)

که رفتیم جنوب آقای فرمند هم بلیط قطار گرفت و همه رو با قطار برد

یک واگن خواهرها و یک واگن برادرا بودن از شانس ما واگن خواهرها جا نبود ما هم افتادیم تو واگن برادرا، رفتیم داخل کوپه هم میخواستیم چادرمونو دربیاریم یکهو در کوپه باز شد

یکی از برادرای بسیجی بود به هوای اینکه کوپه خودشونه درو باز کرده بود بنده خدا تا مارو دید سریع در و بست و عذر خواهی کرد، آقای فرمندم که دید اینطوری شده یک برگه رو در کوپه ما چسبوند و نوشت: خواهران

ما هم خوشحال رفتیم خوابیدیم .

هی به بچه ها گفتم که آقا من بالا نخوابم بهتره میوفتم پایینا

گوش نکردن که نکردن و منو فرستادن بالا
جونم برات بگه چشمت روز بد نبینه صبح که بیدار شدم دید
کف کوپه ام و دستم از جای در که کنده شده بود رفته
بیرون برادرا هم لطف کرده بودن یک چندتا سکه انداخته
بودن توش!!
با اینحرفش همه شروع کردن به خندیدن و مهرسا با خودش
گفت مگه برادرای بسیجی هم ازاین کارابلدن؟
با صدای زهرا به خودش اومد
-تازه جالب تر از همه این بود که وقتی رفتیم بیرون
دیدیم نقطه های خواهران رو خط زدن و نوشتند :خواهران
اینقدر همامونو داشتند که نگو یک سره :خواهرا
آمیوه..خواهرا میوه...خواهراچیزی کم و کسر ندارین؟
خلاصه جات خالی کلی خوشگذشت.
مهرسا به قیافه شاد آنها نگاهی انداخت و گفت
-جدا خوش گذشت؟
زهرا که کنجکاوای مهرسا را دید گفت
-اره بابا خوب میخوای امسال بیا اگر خوشت نیومد دیگه
نیا تازه همش یک هفته است
مهرسا باخود فکر کردچگونه طوری که بچه های اکیپ نفهمند
به این سفر برود و این هیجانات راتجربه کند ،بی شک سفر
دانشجویی آن هم با چاشنی محمد صدراعالی میشود.
رو به زهرا میگوید:
-حالا ثبت نامش کی هست ؟
مطهره یکی دیگر از همان دختران گفت :
-تاپسفردا وقت هست ولی باید عضو بسیج باشی ها
بسیج ؟
اما او که عضو نبود
مطهره که تعلل او را دید گفت :

- کاری نداره که یک قطعه عکس و فتوکویی شناسنامه میخواد ،تو بیار بقیه اش با من !
- مهرسا اطراف را نگاه کرد و وقتی دید کسی حواسش به آنها نیست گفت
- باشه فردا میارم ...فقط کسی نفهمه ها،هیچی حتی از سفر زهرا لبخندی به او زد و گفت :
- خیالت راحت عزیزم
- باصدای نشاط به سمت او برمیگردد و از زهرا و بقیه خداحافظی.
- جانم نشاط؟
- نشاط با هیجانی غیر قابل وصف گفت:
- وای باورت همیشه
- مهرسا که دوباره حس کنجکاوی اش به غلیان افتاده بود گفت :
- چیشه؟
- نشاط بازوی مهرسا را کشید و همراه خود به جای همیشگی که مینشستندبرد وگفت :
- الان همیشه ،بعد کلاس تو حیاط میگم
- تا مهرسا میخواست به نشاط چیزی بگوید استاد وارد کلاس میشود و درس را شروع میکند.
- بالاخره 45 مین کلاس خسته کننده استاد به پایان رسید و نشاط و مهرسا همچون آهوانی که از بند آزاد شده باشد به بیرون از کلاس جهیدند!!
- به محض وارد شدن به حیاط نشاط ،مهرسا را کشان کشان به پشت یکی از درخت ها برد و با صدای نسبتا بلندی رو به او گفت:
- وایی نمیدونی چیشه .
- مهرسا با قیافه ای نگران به او چشم دوخت،نشاط هم که قیافه نگران او را دید با خنده گفت :

-قیافشو نگاه کن .

مهرسا که از رفتار نشاط کفری شده بود با مشت به شکم او کوبید که صدای داد نشاط بلند شد.

-اوییییی بچمو کشتی!

مهرسا که انگار صدای اورانشنیده است میگوید:

-خوب چیکارم داشتی ؟

نشاط درحالی که لبخند بر لب هایش نشسته است میگوید:

-جواب آزمایشمو گرفتم

مهرسا باهیجان به او خیره میشود که نشاط ادامه میدهد
-مثبت بود

لبخند بر لب های هردو میشیند و هم را درآغوش میگیرند و مهرسا به او تبریک میگوید.

با حرف نشاط به فکر فرو میرود:-مهرسا هنوز به ماهان نگفتم به نظرت چجوری بگم ؟

مهرسا هم بعد از کمی فکر کردن روبه نشاط میگوید

-از اونجایی که شما خیلی خیلی بی جنبه اید و حرکات +18 زیاد دارید تو خونه بهش بگی سنگین تره!! برو خونه کیک و شمع و اینا بگیر و بعدم بگو.

نشاط که با نظر او موافق است سرش را تکان میدهد و از او خداحافظی میکند و برای انجام کارهایش به سمت خانه اش میرود.

از بعد از عروسی نشاط درخانه تنها زندگی میکند ، با صدای رضا از فکر بیرون می آید وبا لبخندی به او سلام میکند که او هم متقابلا جوابش را میدهد.

-چیکارا میکنی؟

-هیچی ! بیکار همش کلاس...توچی؟میبینم که خیلی با آقای فرمند میپری ؟

رضاکه بعد از شنیدن نام محمد صدرالبخندی بر روی لب هایش مینشیند

به او می اندیشد که مانند برادری مهربان او را با انقلاب و جنگ و شهدا آشنا کرده است.

پسر بسیار شرو شیطان و خونگرمی است .

به مهرسا نگاه میکند هیچ سنخیتی بین آن دو نمی بیند نه به محمدصدرا که اینقدر سفت و سخت است و نه به مهرسا که اینقدر راحت و آزاد!.

البته که میدانند دختر پاکی است اما... .

پاسخ سوالش را میدهد

-اره یک کار کوچیک باهاش داشتم

وسپس لبخندی میزند و مهرسا به رضا حسودی میکند چراکه میتواند حتی بخاطر کاری کوچک با او صحبت کند.

سال 57

با احساس سوزش سرش چشم هایش را باز میکند و خود را در اتاقی می بیند .

با صدای بلند فریاد میزند

-آهای ،کسی اونجا نیست؟

حرفش را چند بار تکرار میکند

ناگهان

در با صدای مهیبی باز میشود و رحمان در چهارچوب در ظاهر.

با داد بلندی رو به سعید میگوید:

-چته پدرسگ؟ چرا اینجارو گذاشتی رو سرت؟

سعید از لفظی که آن مردک به پدرش داده است عصبانی میشود

نیم خیز میشود که بلند شود اما با لگدی که به پهلویش میخورد به زمین می افتد.

تمام بدنش درد میکند و نمیداند که چه بر سرش آمده و کجاست؟

در ایران یا دبی؟

به پدر و مادرش فکر میکند

به هدفش

به پول هایی که پدرش بخاطر اوخانه اش را فروخته و به او داده است

با احساس ضعف و سر گیجه از حال میروود.

سال93

ثبت نام اردو راهیان نورهام به پایان میرسد وقراراست
25 اسفندحرکت کنند.

مهرسا به درخواست نشاط مبنی بر اینکه با انها به کیش
برود پاسخ منفی میدهد و میگوید:

-نه..میرم پیش مامان اینا فرانسه ..دلمم تنگ شده

نشاط که با حرف مهرسا قانع شده است چیزی نمیگوید

و روبه رضا میگوید:

-توچی؟تو ام نمیای برادر بسیجی؟

برادر بسیجی اش را کشیده و با حالت تمسخر میگوید اما
رضا به او اعتنایی نمیکند و خیلی عادی جواب میدهد

-نه ممنون...خوش بگذره بهتون

جواب منفی او پوزخند ساسان را به دنبال می آورد.قرار
انها این است که هرسه به اضافه دوست دختر ساسان به کیش
بروند.

اوایل اسفند ماه است وسر محمد صدرا به شدت شلوغ.

از یک طرف کلاس های دانشگاه را باید شرکت کند و از طرف
دیگر هم هماهنگی های سفر را.

چند وقتی است که آن دختر توجهش را به خود جلب کرده،شاید
برای اینکه با آن قیافه و دک و پز میخواهد به راهیان
نور بیاید.

دراین سفر مثل هرسال مادرش هم می آید تا سال تحویل را
آنجا باشد...آنجایی که پدرش آسمانی شد...

با یادآوری طلائییه و اینکه تنها 15روز به سفر مانده
لبخندی از سر رضایت بر لب های او مینشیند.

مهرسا به لبخند محمد صدرا نگاه میکند و باخود میگوید:
-یعنی داره به کی فکر میکنه که اینقدر قشنگ میخنده؟ لابد
به اون دختر... .

با یاد آوری لبخند های محمد صدرا با آن دختر اخی بین
ابروانش مینشیند.

با صدای محمد صدرا که پایان وقت استراحت را اعلام میکند
به خود می آیدوبه درس گوش میدهد

سال57

بالاخره بعد چند هفته اسیری در دست آن نامردان توسط
نیروی پلیس دبی آزاد میشود

ولی چه آزادی؟؟؟؟بخاطر غیر قانونی بودن سفرش آن را
دستگیر کرده اند و دادگاه بین المللی برای او 6ماه حبس
تعیین کرده است.

با خود می اندیشد اکنون 1ماه است که نه مادر و پدرش را
دیده است و نه از الهه اش خبر دارد.

همراه نیروهای پلیس به زندان میرود...به خودش نگاه
میکند که در میان انبوهی ازخلافکاران و قاچاقچیان قرار
دارد.

او کجا؟؟؟وزندان کجا؟

با تصور چهره الهه اش لبخندی بر لب هایش می نشیند و این
سختی هارا به جان میخرد.

بعد از مستقر شدن در یکی از سوله ها کناری دراز میکشد و
بعد یک ماه بی خوابی ،خواب آرام و به دور از درد را
تجربه میکند.

یاد رحمان و روزی که او را میزد می افتد...هنوز بدنش درد
می کند...یادنگاه رحمان بر بدنش می افتد...یاد تعجبش...

یک ماه از آمدنش در زندان میگذرد...در این یک ماه با
چند ایرانی دیگر آشنا شده که آنها هم بخاطر ورود غیر
قانونی به این کشور دستگیر و زندانی شدند.

سال93

بالاخره روز موعود فرا میرسد و مهرسا به همراه رضا به سمت ایستگاه را آهن می‌رود.

ساعت 12 شب حرکت قطار است!!

محمد صدرا به همراه مادرش برای سفر آماده و در محل قرار ایستاده اند.

همه دانشجویان یکی یکی می آیند و وقتی همه دور هم جمع میشوند محمد صدرا نام تک تک افراد را میخواند و شماره واگن و کوپه شان را به آنها میدهند.

مرضیه، زهرا، مطهره به همراه او و حاج خانومی که از اول در کنار محمد صدرا ایستاده است در یک کوپه قرار داشتند.

محمد صدرا به دختری که چند وقتی است ذهنش را مشغول کرده نگاه میکند... حتی به عقلش نرسیده چادر که نه فقط کمی.. کمی از آرایش کم کند.

نگاه خیره کسی را حس میکند سرش را بالامی آورد و نگاهش با نگاه مادر تلاقی پیدا میکند.

مادر با لبخند به او نگاه میکند و محمد صدرا به این فکر میکند که نکند مادر اشتباه برداشت کرده!!!

جابه جایی ها انجام میشود و همان قصه ی پارسال دوباره تکرار...

مهرسا به همراه حاج خانوم در تخت پایین و بقیه روی تخت های بالایی جا گرفته و خوابیده اند.

از همان ابتدا محمد صدرا روی درب کوپه نوشت

خواهران

تا مانند پارسال مشکلی به وجود نیاید چرا که اینبار مادرش هم در کوپه است و اگر اشتباهی شود باید سرزنش او را هم به جان بخرد...!

حاج خانوم بر چهره ی آرایش کرده دختری که امروز نگاه محمد صدرایش روی او بود نگاه میکند

نمیتوانست قضاوتی داشته باشد چرا که آن را در کوپه قطاری دیده است که به مکان مقدسی به راه افتاده.

با صدای اذان صبح قطار در مکانی می ایستد .

با صدای محمد صدراکه همه را برای نماز فرا میخواند از خواب بلند میشود.

زهرا و دیگر دختران به همراه حاج خانوم پیاده شدند اما او همانجا نشسته بود، برخلاف تصورش که الان باید نصیحت بقیه را گوش دهد کسی به او چیزی نگفت.

با صدای در کوپه به سمت در می رود، شالی برسر میگذارد و در کوپه را باز میکند

رضارا میبیند و به او سلام میکند و رضا هم با لبخند جوابش را میدهد.

با صدای آرومی رو به مهرسا میگوید:

-مهرسا یک چیزی میخوام بهت بگم

مهرسا با کنجکاوی به او نگاه میکند و میگوید:

-جانم چیزی شده؟

رضا بعد کلی مکث کردن میگوید:

-مهرسا جان راستش ما داریم میریم به یه جای مقدس به جایی که خون چندین هزار نفر آدم اونجا ریخته ..نمیدونم اطلاعاتت در چه حده ولی ...نگاه های بقیه رو روی خودت دیدی؟ مگه نه؟ نمیگم چادر سرت کن نه ولی ازت میخوام که حجابتو رعایت کنی و آرایش هم نکنی تا هم بقیه اینقدر بد نگاهت نکنن و هم...

مهرسا که منظور رضا را خوب فهمیده با گفتن باشه ممنون در کوپه را میبندد.

محمد صدرا به رضایی نگاه میکند که پشت در کوپه آن دختر ایستاده و دستی بین موهایش میکشد انگار که ناراحت است.

به سمت او میرود و میگوید:

-رضا چیزی شده؟

رضا که با صدای محمد صدرا غافل گیر شده است میگوید:

-نه داداش ...نماز خوندی؟

محمد صدرا سرش را به نشانه تائید تکان میدهد و به داخل کوپه شان میرود.

ساعت های 7 صبح به اندیمشک رسیدند و همه با وسایلشان پیاده شدند و محمد صدرا با دیدن قیافه بدون آرایش مهرسا تعجب میکند و به رضایی مینگرد که با لبخند به مهرسا نگاه میکند ناگهان حدسی از ذهنش عبور میکند و با خود میگوید :- شاید همو دوست دارن؟

حتی حاج خانوم هم از وقتی بیدار شده بود و قیافه بدون آرایش مهرسا را دیده بود لبخندی از سر رضایت بر لبانش نشسته بود.

همه سوار بر اتوبوس و به سمت پادگان دوکوهه به راه افتادند، بعد از استقرار در پادگان وجابه جایی وسایل همه به مکانی که برای توجیه در نظر گرفته شده بود رفتند. مهرسا به محمد صدرای نگاه میکند که میکروفن به دست ایستاده .

با صدای 1...2...3 محمد صدرا به خود می آید .

بسم الرب شهدا والصدیقین

با عرض خوشامد گویی خدمت تمام زوار عزیز

خیلی خوش حالیم که در خدمت شماییم .

امسال هم مثل سال های گذشته توفیق پیدا کردیم میزبان شما عزیزان باشیم .

....

بعد از اتمام صحبت های محمد صدرا به سمت یاد بود شهدای فتح المبین به راه افتادند .

مهرسا که نه چیزی از جنگ میدانست و نه علاقه ای داشت که بدانند هندزفری را داخل گوش هایش گذاشت و به آهنگ از مرتضی پاشایی گوش داد .

باز دوباره با نگاهت

این دل من زیر و رو شد

باز سر کلاس قلبم

درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیر و رو شد

با تموم سادگی تو
حرفتو داری میگی تو
میگی عاشقت می مونم
میگم عشق آخریتو
حرفتو داری میگی تو
میدونی حالم این روزا بدتر از همه است
آخه هر کی رسید دل ساده ی من رو شکست
قول بده که تو از پیشم نری
واسه من دیگه عاشقی جاده یک طرفه است
میمیرم بری آخرین دفعه است
پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم
دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم
راستشو بگو این یه بازیه
کنه همه حرفای تو مثل حرفه همه
صحنه سازیه این یه بازیه
بی هوا نوازشم کن
اشکو و غصه هامو کم کن
با نگاه بی قرارت
باز دوباره عاشقم کن
اشک و غصه هامو کم کن
قلب من بهونه داره
حرف عاشقونه داره
راه دیگه ای نداره
غیر از اینکه باز دوباره
سر رو شونه هات بذاره
میدونی حالم این روزا بدتر از همه است

آخه هر کی رسید دل ساده ی من رو شکست
قول بده که تو از پیشم نری
واسه من دیگه عاشقی جاده یک طرفه است
میمیرم بری آخرین دفعه است
پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم
دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم
راستشو بگو این یه بازیه
کنه همه حرفای تو مثل حرفه همه
صحنه سازیه این یه بازیه
عاشق این اهنگ بود و از گوش دادنش سیر نمیشد .
بعد از حدود یک ساعت به مکان مورد نظر رسیدند .
راوی اعلام کرد که بخواتر احترام به شهدا بهتر است کفش
هایتان را در بیاورید
بیشتر افراد حاضر در گروه به جز مهرسا و چند تن دیگر
دراوردند.

محمد صدرا توضیح میداد که در این مناطق چه اتفاقی
افتاده ، گه گاهی هم صدای گریه افراد بلند میشد و مهرسا
متعجب به آنها نگاه میکرد . آخر مگر چند تکه اهن قراضه و
خاک هم گریه دارد ؟

در نظرش بسیار مسخره آمد و پوزخندی بر لبهایش شکل گرفت
و در همین حین با محمد صدرایش چشم در چشم شد .

سال 57

6 ماه زندان بالاخره با همه ی سختی هایش به پایان رسید .
در این 6 ماه سعید فقط 2 بار با پدرش صحبت کرده بود ولی به
آنها نگفته بود که در کجاست و فقط خبر سلامتی اش را داده
بود .

روزی که از زندان آزاد شد تنها ساکی با خود داشت که در
ان چند تکه لباس و گذرنامه ای بود که به ان داده بودند
البته با تابعیت کشور دبی !!

هیچ پولی نداشت که حتی بتواند با او نانی تهیه کند تا از گرسنگی تلف نشودچه برسد به اینکه به آمریکا برود. همانطور که در خیابان ها پرسه میزدچشمش به مسجدی افتاد که سر درب آن نوشته شده بود :

مسجد امام محمد باقر (ع)

وارد مسجد شد وبعداز وضو گرفتن وخوردن جرعه ای آب اقامه نماز بست .

بعد از نماز از فرط خستگی گوشه ای از نماز خانه بخواب رفت .

با صدای پای کسی که نزدیک او میشد چشم هایش را باز کردو با دیدن پیرمردی که به او وبا لبخند نگاه میکند سریع نشست .

آن مرد هم با دیدن چشم های باز سعید رو به او گفت :

-پسر جان پاشو ..پاشو یک چیزی بخور

سعید هم از خدا خواسته بلند شد وظرف غذایی را که پیرمرد برای او آورده بود را به طرف خود کشید و شروع کرد به خوردن.

بعد از اتمام غذا وتشکر، مرد از او پرسید ؟

-پدرجان شما جایی رو سراغ داری که بهم کار بدن ؟راستش من ...

وقضیه زندان رفتنش را توضیح داد .

پیرمرد بعد از چند دقیقه فکر کردن گفت:

یک تراشکاری سراغ دارم مال یه مرد عربی که خیلی منصفه اگه میخوای بگم بری پیشش؟شبا هم میتونی بیای مسجد بخوابی؟

سعید که در باورش نمیگنجید اینقدر سریع خدا جواب دعاهاى سر نمازش را بدهد پیشنهاد پیر مرد را قبول کرد و خوشحال بود از اینکه میتواند تا چند ماه آینده محبوبش را ببیند .

و

او چه خوش خیال بود ...!

سال 93

3 روز از آمدن مه‌رسا به جنوب می‌گذشت و امروز روز آخری بود که مناطق جنگی می‌رفتند چراکه فردا صبح باید راه می‌افتادند و به سمت خرمشهر حرکت می‌کردند.

در این 3 روز هیچ اتفاق جذابی برای او نیافتاد به جز اینکه مادر محمد صدرا با او کمی صحبت کرده بود ان هم از سر بیکاری!

در این 3 روز رضا و محمد صدرا بسیار خسته شده بودند چرا که تقریباً تمامی هماهنگی‌ها و کارها به عهده آن دو بود.

امروز قرار بود بروند تلاییه... از صبح حاج خانوم بیقرار بود و مدام ذکر می‌گفت مه‌رسا دیگر طاقت نیاورد و از او پرسید؟

-بخشید حاج خانوم میشه یه سوال بپرسم؟

حاج خانوم هم با لبخند به او گفت:

-جانم... بفرمایید؟

-میشه بدونم چرا اینقدر از صبح پریشونید؟ حالتون خوب نیس؟

حاج خانوم لبخند غمگینی زد و گفت: آخه می‌خوایم بریم تلاییه.

-تلاییه؟ چطور جاییه؟ خطرناکه که شما اینقدر استرس دارین؟

-نه مادر... خطرناک چیه؟ یک قطعه از بهشته!

-پس چرا شما...!

حاج خانوم که به یک جا زل زده و در خاطراتش غرق بود شروع کرد به حرف زدن

-از همون اولین بار که تو کوچه دیدمش قلبم لرزید... اما اون انگار نه انگار خیلی محجوب بود سرش تو کار خودش بود... بعضی شبها می‌ومد و با داداشم و یک نفر دیگه که از دوستاشون بود می‌رفتند و اعلامیه پخش می‌کرد و رو دیوارها

شعار مینوشتن... من اون موقع 18 سالم بود ...گذشت وگذشت تا انقلاب پیروز شد ومن ورسول که تو جریان انقلاب وتظاهرات ها همو زیاد میدیدیم وبا هم آشنا شده بودیم ازدواج کردیم ... یک سال بعد انقلاب این صدام لعنتی حمله کرد ورسول هم که دیگه عضو سپاه شده بود رفت جبههسال 64محمد صدرا بدنیا اومد ...در حد یه هفته پیشم بود وبعد رفت دوباره جبهه ...چند روز گذشت دلم گواه بد میداد ...یه روز خبر آوردن شهید شده...من موندم ویه بچه 2هفته ای ویه دل شکسته...رسول شهید شده بود اما جنازه نداشت .

حاج خانوم نفس عمیقی کشید وگفت

-هنوزم نداره....رسول تو طلایه شهید شدههنوز که هنوزه وقتی میام اینجا مثل روز اول دیدارمون میشم ..استرس وو... .

قطره اشکی از چشم مهرسا پایین افتاد که سریع با انگشت ان رو گرفت.

پس محمد صدرا فرزند شهیده ؟

دلش به حال مادر محمد صدرا خیلی سوخت ...اما تنها نتیجه ای که از این قصه غم انگیز گرفت این بود

-باباش کار خوبی نکرده که رفته!!!مگه زن وبچه اش براش اهمیت نداشتن ؟

البته یه مضیت برای بچه اش داشته آن هم سهمیه دانشگاهش بوده!!

بااین افکار به طرف در خروجی رفت .

**

دختری سه ساله بود که پدرش آسمانی شد. . . .

دانشگاه که قبول شد،همه گفتند باسهمیه قبول شده.!!!

ولی. . .هیچ وقت نفهمیدند کلاس اول وقتی می خواستند به او یاد بدهند که

بنویسد"بابا". . . .

یک هفته در تب سوخت

**

-محمد صدرا ...محمد صدرا

با صدای رضا که محمد صدرا محمد صدرا گویان به سمت او
می‌رود از فکر بیرون می‌آید و به او نگاه میکند.

-جانم رضا ؟

رضا که بعد از نیم ساعت دویدن آن هم در آن گرمای
خوزستان نفس کم آورده است می‌ایستد و چندین نفس پشت سر
هم میکشد ، بعد از رو به رو شدن حالش به او میگوید

-داداش همین الان از پیش حاجی موحد اومدم گفت سریعتر راه
بیوفتید بیاین که به نهار نخوریم .

-چشم

رو به تک و توک افراد حاضر در حیاط پادگان میگوید که به
همه اطلاع دهند تا 10 دقیقه دیگر سوار اتوبوس ها باشند

نگاهش با نگاه دختری تلاقی پیدا میکند...دختری که این
روز ها ذهن او را سخت درگیر خود کرده...دختری که همچین
مناطقی برایش مسخره است تا دیروز فکر میکرد که شاید
اندک اعتقادی در وجود این دختر باشد اما ... بعد از
نگاه تمسخر آمیز دختر فهمید که او اصلا اعتقادی ندارد
از هیز بازی هیچ خوشش نمی‌آید و سریع نگاهش را به طرف
دیگری می‌اندازد.

مهرسا اما

هنوز به او مینگرد نمیداند این پسر چه چیز جذابی برایش
دارد که نمیتواند از او دل بکند ،

بی انصافی نمیکند قیافه اش خوب است اما از این قیافه
های خوب خیلی دور و برش بوده است مثلا همین رضا بسیار از
محمد صدرا زیبا تر است ولی نمیداند چرا پیش تر از برادر
برای او نیست .

با ضربه دست کسی به پهلویش به خود می‌آید و زهرا را
میبیند که خیلی مرموزانه او را نگاه میکندنگاه
مهرسا را که میبیند میگوید

-خوردی پسر مردمو !

مهرسا که انگار جرم بزرگی مرتکب شده است هول میشود و میگوید

-نه.. نه بخدا چیزه ..من

زهرا به چشم های او نگاه میکند ..درد آنها رو خوب میدانند چرا که خود او نیز به این درد دچار است ..نمیدانند چه شد که عاشق پسری با این تیپ و قیافه شده است

لحظه ای که دلش لرزید را خوب بخاطر می آورد

آروز برای کار های بسیج به آنجا رفته بود و بعد از اتمام کارهایش همین که پایش را از درب بیرون گذاشت رخ به رخ با پسری با موهای رنگ کرده و تیپی بسیار امروزی شد

بخاطر این برخورد برگه های دست آن پسر از دستش افتاد ، او سریع خم شد و برگه هارا جمع کرد و سریع بلند شد و حتی اجازه عکس العمل به آن پسر را نداد و بعد از گفتن شرمنده ندیدمتون از ان جا خارج شد.تابه ان روز چنین برخوردی با هیچ جنس مذکری نداشته و بخواطر همین موضوع تمام گونه هایش از شرم قرمز شده بودند.

یاد برگه های دست ان پسر افتاد ... فرم ثبت نام بسیج و اطلاعاتی از جنگ بود.

تا قبل آن اتفاق به عشق در یک نگاه اعتقاد نداشت اما بعد از ان روز...

به مهرسایي نگاه میکند که سعی در توضیح دادن ماجرا دارد.

چند باری آن را با ان پسر که اکنون میدانند نامش رضا راد است دیده است چه دردانشگاه و سر کلاس ها وچه دربیرون ،برایش سوال است که ارتباط آن دو با هم چیست ؟او فکر میکرد که این دو باهم دوست هستند اما نگاه مهرسای امروز چیز دیگری میگوید...

از فکر خود بیرون می آید ورو به مهرسا میگوید:

-بیخیال مهرسایي...گ*ن*ا*ه که نکردی فقط عاشق شدی مثل من!

سرش را پایین می اندازد و سریع از انجا دور میشود و نگاه مبهوت مهرسا را رها میکند.

مهرسا سریع به خودش می آید و دنبال او به راه می افتد تا او را توجیه کند.

سوار اتوبوس میشوند و او کنار زهرا جای میگیرد سر حرف را با او باز میکند و میگوید

-اشتباه میکنی من

زهرا حرفش را قطع میکند و میگوید

-من این نگاه هارو میشناسم...حالا هم که چیزی نشده عزیزم...اگه میخوای فراموشش میکنم

وسپس لبخند اطمینان بخشی به او میزند.

مهرسا که انتظار چنین برخوردی را نداشت و فکر میکرد یا مورد تمسخر او قرار میگیرد و یا سرزنش لبخندی به او میزند و میگوید

-امیدوارم راز دار باشی

وبعد سرش را به پایین می اندازد...دستانی دستان آن را میفشارد و به او اطمینان میدهد.

به طلایه میرسند

هوابسیار گرم است و افتاب به طور مستقیمی میتابد.

از بدو ورود خاک است و خاک است و خاک...

دروسط این بیابان بی آب و علف گنبدی طلایی میدرخشد که سردربش نوشته است

(حسینیه قمر بنی هاشم)

پرچم های سبز رنگی دوطرف قرارگرفته اند ، این مناطق هم مانند دیگر مناطق پر بود از سیم خاردار و تانک و...

ومهرسا به بیابونی نگاه میکرد که هیچ شباهتی با بهشت نداشت !!

نه گلی و نه درختی؟

همش خاک و خاک و خاک

هرکس تو حال و هوای خودش است .
نگاهش سمت حاج خانومی می‌رود که مثل ابر بهار گریه میکند
به محمد صدرايي مینگرد که در گوشه ای نشسته است و در
حال و هوای خودش است
و نگاه آخرش سمت رضایی می‌رود که در گوشه ای نماز
میخواند.
اما او خالی خالی بود از این احساسات... نمیتوانست درک
کند.
با صدای مردی که همه رو دعوت به نشستن در یک مکان میکرد
به خود آمد و به آن سمت رفت و نشست روی همین خاک ها.
بعد از جمع شدن همه آن مرد شروع کرد به صحبت کردن
بعد از خوشامد گویی شروع کرد تعریف کردن از طلائی و
شهاد
از گوشه کنار صدای گریه بلند شده بود
مهرسا باز هم متعجب به آن ها نگاه میکرد
در آخر آن مرد بلند شد و به هرکس مشتی خاک داد و گفت
این جا قدمگاه ابوالفضل عباس است
هروقت دلتون گرفت... دلاتون آلوده شد
یک گوشه بشینید و این خاک و بو کنید و یاد طلائی کنید تا
دلاتون باز شه.
مهرسا آخرین نفر در جمع نشسته بود
مرد نزدیک او شد و مشتی خاک هم به او داد
مهرسا طی یه حرکت سریع خاک ها رو ریخت رو زمین و گفت :
این مسخره بازی ها چیه؟؟؟؟
مرد سری به نشانه تاسف تکان داد و رفت
و مهرسا
سنگینی نگاه هایی را روی خود حس کرد

سرش را بالا آورد و نگاهش با نگاه زهرا...محمد صدرا...رضا...
و دونفر دیگر تلاقی پیدا کرد.

سال57

روز ها از پی هم میگذشت و سعید در تراشکاری ابو عبدالله
سخت مشغول کار بود.

4ماه به سرعت گذشت

4ماه است که مادر و پدرش را ندیده

4ماه است که خبری از الهه اش ندارد...

اوایل شهریور است و هوا بسیارگرم

در ان هوای گرم سعید سخت مشغول کار در تراشکاری ابو
عبدالله بود.

با صدای در دست از کار کشید و به ابو عبداللهی نگاه کرد
که با لبخند به او نگاه میکند.

قصه ی علاقه اش را فهمیده بود

درکش میکرد او هم برای رسیدن به خدیجه اش سختی های
زیادی کشیده بود.

با صدای سعید به خود آمد

-جانم حاجی کاری داشتین ؟

فارسی را خوب میفهمید و خوب هم میتوانست صحبت کند.

بانگرانی به سعید نگریست

سعیدی که برای عشقش از جون و دل مایه گذاشته بود

چگونه به او بگوید که کارگاه را باید تعطیل کند؟

چگونه امید و آرزوی رفتن به امریکای او را نادیده

بگیرد؟ مگر او میتواند دیگر کار پیدا کند آن هم با پول
خوب!

اما

خدیجه اش چه میشود

همسر عزیز و مهربانش که با بیماری سرطان دست و پنجه نرم میکند ؟

با یادآوری بیماری خدیجه احمی بین ابروانش مینشیند
فکری به ذهنش میرسد

آری این بهترین کار است ...

-راستش سعید جان از بیماری خانومم که خبر داری

سعید سرش را برای تایید تکان میدهد و ابو عبدالله ادامه ..

-خوب برای درمانش باید پول تهیه کنم و تنها راه هم فروش
کارگاه است .

سعید با حیرت نگاه میکند به ابو عبداللهی که سرش را به
پایین انداخته است .

آه میکشد ... مگر میتوانست دیگر کار به این خوبی و با
این درآمد پیدا کند ؟

اما

همسر ابو عبدالله مهم تر است

خدا بزرگ است ...

تبسمی میکند و میگوید

-انشالله خدا شفای من میدهد نگران نباشید

ابو عبدالله نگاه میکند به پسری که رو به رویش ایستاده
است

لبخندی میزند و میگوید

با این پول هم خانوم من میره درمان و هم

سرش را بالا می آورد و میگوید

تو به مراد دلت میرسی !!!

سال 93

سکوت غم انگیزی در میان بچه ها فراگرفته بود

همه در افکار خود غرق شده بود

و مهرسا به چند ساعت قبل می اندیشید
بعد از ریختن خاک بر زمین احساس کرد نگاه رضا...محمد
صدرا...زهرا و آن چند نفر دیگر رنجید ..
غمگین شد ...
اما هیچ نگفتند...
به خرمشهر رسیدند
دو سه بار نگاهش با محمد صدرا گره خورد که هر بار او
رویش را برگردانده بود
انگار که قهری در میان آن دو باشد ...
شب بعد از صرف شام هرکس به کاری مشغول شد
یکی گریه میکرد
یکی دعا میخواند
یکی در گوشه ای نشسته بود و به ماه نگاه میکرد
هرکس مشغول کاری بود و مهرسا مشغول گوش دادن آهنگ.
رضا... رضا
به عقب نگاه میکند و میبیند محمد صدرا دوان دوان به رضا
نزدیک میشود
رضایی که عجیب دلش گرفته
رضایی که تا به عمرش جایی اینچنینی نیامده بود
-جانم داداش
-فردا ساعت 8صبح باید حرکت کنیم ..وسایلتو جمع کن
-چشم
با رفتن محمد صدرا به امروز اندیشید ...به حرف
مهرسا...به اشک جمع شده در چشمان راوی بعد از تموم شدن
ماجرا...
راوی میگفت
-دلم واسه غربت شهدا کبابهاین رسمش؟اینه ؟این
مسخره بازی ها چیه ؟

به یاد دکلمه ی راوی می افتد :

**سلام بر آنهایی که از همه چیز گذشتند تا ما به هر چه
میخواهیم برسیم

سلام بر آنهایی که قامت راست کردند تا قامت ما خم نشود
سلام بر آنهایی که به نفس افتادند تا ما از نفس نیافتیم
سلام بر آنهایی که رفتند تا ما بمانیم

سلام بر مردان خدا

سلام بر شهدا...!!**

از جایش بر میخیزد و پس از خواندن دعا به سمت محمد
صدرایی میرود که امروز عجیب دلتنگ بود .

دلتنگ پدر

پدری که او را حتی ندیده بود

پدری که حتی یک پلاک نداشت که شب های جمعه برود و با او
در و دل کند ...

**پدر وقتی تو نیستی تمام خانه ی ما درد میکند **

سال 57

با حرف ابو عبدالله متعجب به او نگاه میکند

مگر میشود به کسی که نمیشناسی پول بدهی آن هم نه یک
قران دوهزار !

با این پول میتواند به الهه اش برسد

اما

نمیتواند آن را قبول کند

زیرا

آن پول برای درمان همسرش است

-نه ممنون ابو عبدالله ..من خودم یکاری میکنم ...شما هم تو
این چند وقت خیلی بهم لطف کردین این پولو بذارین برای
عم

ابوعبد الله کلامش را قطع میکند و میگوید

-ببین سعید من پول به اندازه کافی برای درمان خانومم دارم .. این پول هم از همون اول که میخواستم بفروشم به نیت تو گذاشتم کنار.. بگیر این پولو و برو پیش یارت جوون سعید مردد به او نگاهی انداخت اما ابو عبدالله پول را در دست سعید گذاشت و گفت

-برو ... درپناه خدا باشی پسر

سعید خم شد تا دستان ابو عبدالله را ببوسد اما او نگذاشت تا او خم شود و بعد از در آغوش گرفتن یکدیگر سعید پول هارا از ابو عبدالله گرفت و از او خداحافظی کرد .

بی درنگ به سمت مسجد رفت و بعد از توضیح دادن ماجرا برای آن پیرمرد که اکنون میدانند نامش اکبر است و جمع وسایل از او خداحافظی کرد و به سمت فرودگاه به راه افتاد به امید پیدا کردن بلیط!

به فرودگاه رسید و توانست بلیط پروازی به مقصد نیویورک بگیرد.

تا پرواز حدود 4ساعت باقی مانده بود و او بی صبرانه منتظر!

بالاخره 4ساعت طاقت فرسا تمام شد و سعید سوار هواپیما شد درباورش نمیگنجید بتواند سر یکسال مقدار پول لازم را فراهم کند.

16ساعت پرواز بالاخره به اتمام رسید و کاپتان با اعلام وضعیت مبنی بر رسیدن به فرودگاه جان اف کندی* در ایالت نیویورک و آرزوی سفر خوش فرود آمد.

پایش را که در سالن انتظار گذاشت حال عجیبی او را فراگرفت !

سریع به یکی از آژانس های هواپیمایی رفت و بلیطی به مقصد ایالت تگزاس و شهر لاریدو گرفت.

لاریدو همان شهری بود که الهه اش در آنجا نفس میکشید ... بیصبرانه منتظر بود تا الهه اش را ببیند .

بعد از بلند شدن هواپیما ناگهان دلشوره ای عجیب سراغش آمد

از همان ها که موقع پخش اعلامیه به آن مبتلا میشد .
هوایما بالاخره در فرودگاه لارید فرود آمد
بعد از پیاده شدن از هوایما و تحویل گرفتن ساکش از بار
به بیرون از فرودگاه رفت و بعد از گرفتن تاکسی به مقصد
نامعلوم به راه افتاد .
به اینجایش فکر نکرده بود... او را چگونه در این شهر بزرگ
پیدا کند ؟
با صدای راننده تاکسی که از او میپرسید به کجا میرود به
خود آمد و گفت :

I dont no.Im traveler.Im Iranian

(نمیدونم...من مسافر.من ایرانیم)

.Ok

سرش با به شیشه ماشین تکیه داد و به این فکر کرد که
چگونه الهه اش را پیدا کند
راننده او را جلوی هتلی پیدا کرد و رفت .
سعید خسته از سفر به اتاقش رفت و روی تختی که در اتاق
بود دراز کشید
به الهه اش اندیشید، کجارا باید به دنبال او به گردد؟
کاباره ها؟؟

....

یک هفته از آمدنش به لاریدو میگذشت وسعید همچنان سرگردان
به دنبال الهه اش بود .
امروز تصمیم گرفته بود برخلاف این چند روز مرخصی به خودش
بدهد .
درخیابانی پرسه میزد که ناگهان جلوی قهوه خانه ای
ایرانی متوقف شد
الهه اش را دید که دست در دست مردی از قهوه خانه بیرون
آمد
احساس کرد که دیگر قلبش نمیزند

احساس کرد که دیگر نفسش بالا نمی آید
بی اراده دنبال آن دو شرو به راه رفتن کرد و در نهایت
جلوی خانه ای ویلایی و بسیار اشرافی ایستاد.
الهه اش اینجا چه میکرد ؟
مگر او را دوست نداشت ؟
ناگهان درب خانه باز شد و همان زن، زنی که او را تحقیر
کرده بود به بیرون خانه آمد با وضعی مشابه آن موقع .
وقتی نگاهش به سعید افتاد با تعجب او را نگریست و گفت
-هی پسر اینجا چیکار میکنی ؟
سعید نگاهی به او انداخت و گفت
-با الهه کار دارم
زن با پوزخند گفت :
-هه.. الهه؟ چیکار؟
سعید خشمگین از طرز حرف زدن با صدای بلندی گفت
-گفتم با الهه کار دارم لطفا صداش کنید
زن که نگران آبروی خود بود سریع به داخل خانه رفت و کمی
بعد همراه الهه و آن پسر به بیرون آمد
با دیدن الهه اش قلبش دیوانه وار بر سینه اش کوبیده
میشد... با توکل بر خدا جلو رفت
الهه تا سعید را دید جلو آمد و خیلی عادی گفت
-وای سعید تو اینجا چیکار میکنی؟ خیلی وقت بود ندیده
بودمت پسر ؟
پسر کنار الهه رو به او میگوید
-عزیزم معرفی نمیکنی
الهه لبخندی میزند و با اشاره به سعید میگوید
-سعید یکی از دوستای دانشگاهم تو ایران
وسپس رو به سعید میکند و میگوید

-ایشون هم داریوش رامین فر هستن ...همسر عزیزم
سعید باشنیدن کلمه همسر از دهان الهه اش ناباورانه نگاه
میکنند و میگویند همسر ؟
الهه که اکنون قضیه را فهمیده است از داریوش و مادرش
میخواهد که به داخل بروند تا او چند کلمه ای با سعید
صحبت کند .
پس از رفتن آن دو به سمت او می آید و میگوید
-سعید ..حالت خوبه ؟
سعید که در حالت منگی به سر میبرد میگوید
-الهه من دوست دارم ...تو ام دوسم داری مگه نه ؟
الهه متعجب به او نگاه میکند و میگوید
-ولی سعید من ازدواج کردم ...یک ساله که ازدواج کردم
و سعید به این فکر میکند که در تمامی یک سالی که او زجر
کشیده بود الهه اش مال کس دیگری شده بود
سعید با چشمانی اشک آلود به او نگاه میکند و میگوید
-ولی الهه قرارمون این نبود ؟قرار بود من پیام
خواستگاری ؟یادته ؟قرارامونو یادته ؟پارک رفتنمونو
یادته ؟نامه های منو یادته ؟جوابایی که میفرستادی رو چی
؟
الهه با صدای بلندی میخندد و میگوید
-سعید...سعید...سعید ...این مسخره بازی ها چیه ؟ من
فکر نمیکردم قضیه جدی باشه ...من فکر میکردم که رابطه
واسه چند روزه ...حرفی از ازدواج هم نبود ...جواب نامه
هارو هم محض سرگرمی مینوشتم و اینکه تو ناراحت
نشی...بین حالام ازدواج کردم وهمسرمو دوست دارم میخوام
که از اینجا بری و دردرس درست نکنی
سعید مبهوت به او نگاه میکند وبدون هیچ حرفی بلند میشود
و عقب ..عقب به راه می افتد
به یاد می آورد تمام درد و رنج هایی را که کشیده است از
قبل مسافرت تا الان

و چه ساده زندگیش ... الهه اش ... عشقش را از دست داده بود

به هتل برمیگردد و بر روی تختش دراز میکشد و به خاطراتشان فکر میکند.

چند روز پیش با مادرش تماس داشت و او سخت دلتنگ بود.
**امروز هم گذشت

با مرور خاطرات دیروز

با غم نبودنت.. و سکوتی سنگین

و من شتابان در پی زمان بی هدف

فقط میروم .. فقط میدوم

تا صبحی دیگر

طلوعی دیگر**

با صدای در اتاق از خواب بلند میشود و در را باز میکند
...یکی از مسئولین هتل به او خبر میدهد که تلفنی از ایران دارد

همراه او به طبقه پایین میرود و تلفن را بر میدارد

مسلم است یکی از صمیمی ترین دوستانش

-سلام بر عاشق

-پوزخندی میزند و میگوید : سلام . شماره اینجا از کجا آوردی ؟

-از حاج خانوم گرفتم ..خواستم یه خبری بهت بدم

-چیزی شده ؟بابا و مامانم خوبن ؟

-اره داداش نگران نباش ...راستش... عراق حمله کرده به ایران

با شنیدن این خبر انگار قلبش می ایستد مثل زمانی که الهه اش را با آن مرد دیده بود .

-الو ..الو..سعید هستی ؟

سعید به خود می آید و میگوید

-آ..آره ...کی حمله کرده ؟آخه واسه چی ؟
-یک دو هفته ای میشه ...نمیدونم یهوو صدام تو تلویزیون
اعلام کرد
وای بر او در کشورش جنگ شده است و او اینجا پی معشوقه
ای آمده است که رابطه شان را مسخره میدانسته !
با صدای مسلم به خود می آید
-سعید نمیخوای برگردی ؟حاج خانوم بنده خدا تو این یکسال
خیلی اذیت شده...حاج اقام که هیچی نمیگه ولی
حرف مسلم را میبرد و میگوید
-برمیگردم...تا هفته دیگه اونجام
مسلم با شور و شوق فراوان میگوید
-انشالله ...با الهه خانومت میای دیگه ؟
و او میگوید
-الهه خانومم دیگه مال من نیست ...ازدواج کرده
و بعد گوشی را میگذراد
**

همه چیز خنده دار بود !

داشتن تو

بودن من

ماندن ما

رفتن تو

رفتن من

این همه آه !

گاهی از این همه خنده گریه ام می گیرد... !**

سه روز است دربه در دنبال بلیط هواپیما برای ایران ولی
گیر نمی آید آخر مجبور شد بلیطی برای دبی بگیرد و سپس به
ایران برود.

....

نفس عمیقی میکشید و هوای وطنش را میبلعد !
بعد از دو هفته سخت بالاخره به ایران رسیده است .
بدون اینکه کسی را باخبر کند .
جلوی در خانه می ایستد....
عجیب دلش تنگ آغوش مادر است...عجیب دلش هوای پدرش را
کرده است

یکسال دوری آن هم بخوابر چه کسی؟ کسی که...
زنگ در را میفشارد

صدای مادر را میشنود که میگوید

-آدم ..آدم

در باز میشود و اشک های مادر روان

در باز میشود و سعید خود را در آغوش مادر می اندازد

چقدر شکسته و پیر شده است

-سلام مامانم

-سعید ..سعید....

گریه امانش را بریده است و نمیتواند حرف بزند

-حاج خانوم کی بود دم در؟ حاج خانوم؟

صدای پدر را میشنود از آغوش مادر جدا میشود و به سمت
پدری میرود که روی ایوان ایستاده و هنوز هم باورش نشده
است که سعید برگشته.

...

یک ماه از آمدن سعید میگذرد ..یک ماهی که مادر قضیه را
کامل فهمیده...یک ماهی که شاهد آب شدن دوباره ی پدرش
است .

سعید پایش که به تهران رسید اسمش را برای کاروان های
اعزامی نوشت ولی چون آموزش ندیده بود آن را برای آموزش
فرستاده اند.

دوزانو رو به روی پدر و مادرش نشسته است
سرش را به زیر انداخته است
و افعا نمیداند چگونه به آن ها بگوید که میخواهد به جنگ
برود
آخر دلش نمیخواهد دوباره آن هارا ناراحت کند آن هم بعد
آن یکسال درد ناک!
هنوز که هنوز است با یاد الهه اش که دیگر مال او نیست
قلبش آتش میگیرد.
با صدای پدرش به خود می آید
-خوب پسرم چیزی میخواستی بگی ؟
سعید سرش را بلند میکند و میگوید
-راستش ... دوره آموزشی تموم شد و میخوان نیرو اعزام کنن
منطقه ... اوضاع خیلی خرابه و اینکه ... میخواستم ببینم
شما راضی هستین که من برم ؟
دوباره سرش را پایین می اندازد ... روی دیدن هیچکدام را
ندارد .
بعد از چند لحظه که صدایی نمیشنود سرش را بالا می آورد و
مادر و پدر را میبیند که با لبخند به او نگاه میکنند.
لبخندی که حاکی از رضایت آن هاست !
بلند میشود و دست پدر و مادرش را میبوسد و بعد از رد
شدن از زیر قرآن و خداحافظی با آن ها به محل اعزام نیرو
ها میرود.
...
به خوزستان میرسند ... تمامی رزمندگان را پیاده میکنند و
به پادگان دوکوهه میفرستند .
بعد از سازماندهی، نیروها با آرایش منظمی صف به صف و
پشت سر هم قرار میگیرند
مردی به بالای سکو می آید و شروع به صحبت میکند و میگوید
-بسم الله الرحمن الرحيم

با درود صلوات بر حضرت مهدی ارواحنا فداک و شهدای عزیز انقلاب و این جنگ تحمیلی

اینجا پادگان دوکوهه است واقع در 4 کیلومتری شمال اندیمشک دوکوهه قبل از انقلاب پادگان پشתיبانی لشکر 92 زرهی و یگان‌های نظامی جنوب غرب کشور بود و ساختمان‌هایی که به صورت نیمه‌ساز مشاهده میکنید برای نظامیان خدمت کننده در منطقه در این پادگان وجود داشته والان هم در خدمت رزمندگان عزیز است

دوساختمانی که مشاهده میکنید یکی مربوط به واحد اداری و کارهای ستادی و خدماتی است و ساختمان دیگر آسایشگاه نیرو هاست که شماها در آن مستقر میشوید .

همونطور که مستحضر هستید صدام بعثی به ما حمله کرده وما باید تا آخرین قطره خونمون از این کشور، انقلاب و ناموسمون محافظت کنیم .

فعلا تا شروع عملیات در اینجا مستقر هستید وبعد اون به منطقه اعزام میشوید .

فرماندهی نیروها به عهده برادر محسنی است و اگر سوال داشتید از ایشان پرسید .

حالا هم هر گردان به محل استراحت خودش بره .

هرگردان به محل استقرار خود رفت و همه رزمندگان خسته از راه به خوابی عمیق فرورفتند .

..

چند روزی از آمدن سعید به پادگان میگذشت و او اکنون با چند نفر آشنا شده بود و از همه بیشتر با رسول

رسول فرهمند!

رسول پسری خوش چهره و آروم بود و همین ساکت بودنش باعث شد که سعید جذب او شود .

روزها از پی هم میگذشت و قرار بود نیروها را فردا شب به منطقه بفرستند .

منطقه ای به نام پلائییه !

با یاد آوری مشکلش به سراغ رسول رفت و او را صدا زد و هردو به گوشه ای از پادگان که کسی آنجا نبود رفتند رسول متعجب از درخواست سعید نزدیک او آمد و گفت

-چیزی شده سعید جان ؟

سعید سرش را به زیر افکند وگفت

-یه موضوعی رو باید بهت بگم

رسول کنجکاوانه به او نگریست و گفت

-بگو داداش

صمیمیتش با رسول زیاد شده بود... طی این چند مدتی که با هم آشنا شده بودند باهم زیاد حرف زده بودند رسول از عشقش به دختر همسایشان گفته بود و سعید هم از عشق نافرجامش تنها چیزی که نگفته بود همین قضیه بود .

به یاد درد هایی که کشیده بود میوفتد .. به یاد الهه ... بخواطر او این همه درد را تحمل کرده بود

به رسول کنجکاو مینگرد و میگوید

-اگر فردا شب من تو عملیات کشته شدم جنازه ی منو بسوزون

رسول با تعجب به او نگاه میکند و میگوید

-دیوونه شدی سعید نصفه شبی ؟ یعنی چی ؟ گناهه دیوونه

سعید کلافه سرش را تکان میدهد و میگوید

-نمیدونم هرکار میخوای بکنی بکن فقط هیچکس نباید جنازه منو ببینه .. هیچکس نباید

رسول حرفش را قطع میکند و میگوید

-اخره چرا ؟ نمیخوای یک کلمه بهم بگی ؟

سعید ناگهان لباسش را از تنش در می آورد و رسول مبهوت به او نگاه میکند و جمله اش را ادامه نمیدهد

سعید به او نگاه میکند و میگوید

-بخاطر این ... بخاطر این میگم بدنمو کسی نبینه چون تموم بدن من خالکوبی شده

*الهه دوست دارم *

رسول به اشک های روان شده از چشمان سعیدی مینگرد که
بخاطر عشق از دست رفته اش گریه میکند
گریه میکند مانند بچه ای کوچک که آبنبات چوبی اش را از
دست داده است .

عشق او ستودنی بود

تمام بدنش خالکوبی شده بود *الهه دوست دارم *

اما براستی الهه لیاقت عشقش را داشت ؟
ناگهان رسول را در آغوش میکشد و میگوید
-غصه نخور داداش...خودم هواتو دارم .

**مرد گریه نمیکند، مرد زار میزند، درست مثل باران!
مرد بغض میکند و بغضش که می ترکد، حق حق امان نمیدهد ...
به همین سادگی و به همین تلخی

انگار مرد نمیتواند درک کند که تپش دلش تا این حد زیاد
شود

انگار مرد دوست دارد خفه شود و هیچ نگوید، درست مثل
ابر!

انگار میخواهد فقط نگاه کند و تکان نخورد، درست مثل
آسمان!

انگار تازه می فهمد که همه چیز دارد تمام میشود

تازه می فهمد که دیر شده

اما چاره ای نیست، زود دیر شدن رسمی است که مردها همیشه
با آن مواجه هستند و مدام باید در مقابل آن زار بزنند
تا مبادا گمان کنند که مرد گریه نمی‌کند!

مرد گریه می‌کند، مرد زار می‌زند، مرد حق حق می‌کند، درست
مثل مرد! **

نیروها همه آماده ی حرکت بودند .

فرمانده عملیات با توضیح جزئیاتی از عملیات و رمز عملیات تمام رزمندگان را توجیه کرد و به همه دستور داد که سوار ماشین‌ها شوند.

تاریکی شب و سکوت آن باعث شده بود ترسی در دل سعید راه پیدا کند.

صدای زمزمه از گوشه و کنار می‌آمد و این نشان از راز و نیاز هر کدام از رزمندگان با خدای خود بود.

نمیدانست در دل بچه‌ها چه می‌گذرد.

امشب جور دیگری بود... نمیدانست این موضوع طبیعی است یا نه؟

تا به حال اینطور نشده بود... حال و هوایی عجیب داشت...

به محل مورد نظر رسیدند و بعد از جایگیری‌ها شروع به پیشروی کردند ناگهان یک منور به آسمان شلیک شد و بعد از آن هم صدای شلیک تفنگ و تیر بار و...

لو رفته بودند

ستون پنجم (منافقین) لویشان داده بود...

فرمانده به چندین نفر دستور داد در مکان‌هایی مخصوص مستقر شوند به عنوان تک‌تیر انداز

به چند نفر دیگر هم دستور داد اربی جی دست بگیرند و تانک‌ها را بزنند.

ناگهان فرمانده به سمت گردان 2 آمد... جایی که سعید و رسول در آنجا حضور داشتند

دست سعید و دونفر دیگر را گرفت و گفت سوار این لودرها شوید و معبر درست کنید

سعید و آن دو نفر دیگر بلند شدند و بعد از خداحافظی و طلب حلالیت از دیگران به راه افتادند.

ناگهان سعید برگشت و چشم‌تو چشم رسول شد و با نگرانی به او نگریست

رسول با بستن چشم‌هایش به او اطمینان داد که هوایش را دارد...

سوار لودر شد و شروع کرد به درست کردن معبر صدای تیر و توپ همه جا را فراگرفته بود ناگهان احساس سوزشی در بازوی چپش کرد

تیر خورده بود... خون فواره مانند از دستش بیرون میریخت و او نمیدانست چکار کند با دیدن تانک های نزدیک دشمن مصمم تر به کارش ادامه داد و درد دستش را نادیده گرفت او درد بیشتری را تحمل کرده بود...

آخرین معبر را که زد دنده عقب گرفت که برگردد اما... تیرهایی که به او روانه شد اجازه همچین کاری را از او سلب کرد.

سعی کرد از لودر پیاده شود اما...

ناگهان به سمت پایین پرت شد صدای یا حسین رسول را شنید و دید که به سمتش میدود

با احساس اینکه کسی بالای سرش نشسته و سرش را در آغوش گرفته چشم هایش را باز کرد

رسولی را دید که اشک در چشمانش حلقه زده و نام او را صدا میزند

به شدت گلو و لب هایش خشک بود... سعی کرد با آب دهانش لب هایش را تر کند اما فایده نداشت به هرسختی که بود رو به رسول گفت

-داداش... قولت.. قولتو یادته؟

رسول که منظور او را فهمیده بود سرش را تکان داد و گفت

-اره داداشم... سعی کن حرف نزن الان دکتر میاد

و بعد با صدای بلند دکتر را صدا زد اما خبری نشد...

سعید که دیگر نمی توانست تشنگی را تحمل کند با همان لب های خشک و هلاک گفت یک قطره آب

-تشنمه

رسول سریع قمقمه اش را درآورد تا به سعید آب بدهد اما دریغ از یک قطره... با همان چشم های اشکی به سعید گفت الان میارم برات

وسریع بلند شد و به سمت یکی از رزمندگان دوید و بعد از گرفتن چند جرعه آب به سمت سعید دوید در چند قدیمی اش که رسید ناگهان انفجار مهیبی اتفاق افتاد که رسول را به زمین پرت کرد... چشم هایش را باز کرد اما به جز دود باروت چیز دیگری ندید به سختی خودش را جلو کشید و به جایی که سعید در آنجا بود رساند اما...

جز پلاک نیمه سوخته ی او چیزی عایدش نشد.

سعید به ارزویش رسیده بود... خدا آبرویش را خریده بود. چیزی از بدنش نمانده بود چرا که خمپاره دقیقا در کنار او بر زمین برخورد کرده بود

رسول به قمقمه ابی که برای سعید آورده بود نگاه کرد... آب ها همه بر روی زمین ریخته بود

سعید با لب تشنه به شهادت رسیده بود... .

**

به نام خدا...

من می خواهم در آینده شهید بشوم. برای این که...»

معلم که خنده اش گرفته بود، پرید وسط حرف مهدی و گفت: «ببین مهدی جان! موضوع انشاء این بود که در آینده می خواهید چه کاره بشین. باید در مورد یه شغل یا یه کار توضیح می دادی. مثلاً، پدر خودت چه کارست؟

آقا اجازه! شهید شده...»

**

سال 93

مهرسا... مهرسا

با صدای زهرا به سمت او برگشت و گفت

-جان

هیچی گفتم تا خوابت نبرده هندزفری رو از گوشت در بیاری... خطر ناکه شب تو گوشت باشه اخه چند وقت پیش تو یه گروه دیدم یه عکس گذاشته بودند دختره سوخته بود...»

مهرسا که از توجه او نسبت به خود متعجب بود با تکان دادن سر ازش تشکر کرد و بعد هندزفری را از گوشش در آورد و به خواب عمیق رفت .

صحنه ها از پیش چشمش عبور میکردند
لحظه خوردن نوشیدنی غیر مجاز در مهمانی
لحظه رقصیدن خود با ساسان
پوزخند ساسان به رضا
اشک چشم های حاج خانوم
پاشیدن خاک بر زمین

و

غم چهره ی آن ها

این مسخره بازی ها چیه ؟

این مسخره بازی ها چیه ؟

این مسخره بازی ها چیه ؟

صدای خودش را میشنید که اکو میشد

به اطراف نگاه کرد

خود را در میان بیابانی میدید که بی شباهت با طلائییه نبود

صدای قدم هایی توجه اش را جلب کرد

سرش را بلند کرد و مردی را دیدبا لباس ها و سروصورتی خاکی و باچشمانی به رنگ عسل که مستقیم به او نگاه میکرد

دوباره صدای خودش را شنید

این مسخره بازی ها چیه؟؟

نمیدانست چرا ناگهان شرمی تمام وجودش را فراگرفت

با صدای آن مرد سرش را بالا آورد

-کی تورو اینجا راه داده؟؟؟تویی که اینجارو مسخره میدونی؟تو چرا اینجا اومدی؟اینجا جای دیوونه هاست

این جا ... هزاران هزارجون خوابیده ... جوناایی که
جونشونو کف دستشون گذاشتن رفتن

... رفتن تا تو بتونی الان نفس بکشی... رفتن تا...

اونام زن داشتن

بچه داشتن

عاشق بودن...

تو میدونی اونایی که میان طلائییه ما یکی یکی میریم در
خونه هاشون دعوتنامه بهشون میدیم. کی تورو راه داده خونه
ما؟ تو با اجازه کی پاتو گذاشتی تو طلائییه؟

مهرسا دهان باز کرد که چیزی بگوید اما انگار نمیتوانست
... رمق نداشت که حتی لب هایش را تکان دهد.

با تکان های دستی از خواب بیدار شد

زهرا و حاج خانوم نگران به صورت غرق در اشک او نگاه
میکردند

-حالت خوبه مهرسا جان؟

مهرسا که هنوز از حالت منگی خارج نشده بود زمزمه میکرد
من باید برم... باید برم طلائییه

سریع از جایش بلند شد وبعد از پوشیدن شال و مانتویی با
دو به سمت درب خروجی رفت

زهرا که در شک حرکت مهرسا بود سریع از جایش بلند شد
وبعد سرکردن چادر به سمت درب خروجی دوید

مهرسا را دید که به طرف درب اتاق آقای فرمند ومسئولین
دیگر میرود

با صدای کوبیده شدن در از خواب بلند شد ساعت را نگاه
کرد... تا اذان صبح یک ساعت دیگر مانده بود

پیراهنش را پوشید و به طرف درب رفت تا آن را باز کند که
با صدای رضا متوقف شد

-محمد صدرا چیزی شده؟

-نمیدونم والا یکی داره محکم در میزنه برم ببینم کیه؟
رضا هم که اکنون بیدار شده بود به دنبال او رفت و در را باز کرد

هر دو خشک شده بودند و با حیرت به مهرسا نگاه میکردند...مهرسایی که مثل ابر بهار گریه میکرد

رضا پیشقدم شد و گفت

-مهرسا چیزی شده؟

مهرسا به آن دو نگاه کرد و گفت

-یالا منو ببر طلاییه

محمد صدرا با تعجب به او نگاه کرد و بعد پوزخندی زد و گفت

-تو که میگفتی مسخره بازیه؟

اه از نهاد مهرسا بلند شد و بر زمین نشست و گفت

تو رو خدا تو دیگه نگو شب خواب دیدم یه شهیدی از طلاییه اومد تو خوابم گفت تو میدونی اونایی که میان طلاییه ما یکی یکی میریم در خونه هاشون دعوتنامه بهشون میدیم. کی تورو راه داده خونه ما؟ تو با اجازه کی پاتو گذاشتی تو طلاییه؟

و بعد با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن

با صدای زهرا هرسه به سمت او برگشتند

-مهرسا.. عزیزم خوبی؟

بعد انگار که حواسش به محمد صدرا و رضا جمع شده باشد سریع به آن دو سلام کرد و زیر شونه های مهرسا را گرفت و کمک کرد که او بلند شود

مهرسا با صدای محمد صدرا به او نگاه کرد

-ولی خانوم رامین فر ما دیگه مسیرمون طلاییه نیست؟

مهرسا با همان صورت غرق در اشک به محمد صدرا نگاه کرد که حالا کمی دور چشم هایش قرمز شده بود و گفت:

-یامنو میبرید طلایه یا من دیگه اصفهان
برنمیگردم... همینجا میمونم
زهرا... محمد صدرا... رضا به صورت مهرسا نگاه کردند هیچ
اثری از شوخی در آن دیده نمیشد
محمد صدرا سرش را پایین انداخت و گفت
-صبر کنید تا من به هماهنگی های انجام بدم.. انشالله درست
میشه میریم .

با این حرف محمد صدرا نیمچه لبخندی بر لب های مهرسا
نشست که از چشم هیچ یک دور نماند
درباور هیچکدام نمیگنجید که روزی مهرسا بخاطر رفتن به
طلایه گریه کند و غرورش را بشکند آن هم در مقابل چه کسی
؟
محمد صدرا..

بعد از صحبت کردن با آقای موحد مسئول کل هیئت اصفهان
قرار مبنی بر این شد که امروز طبق برنامه همه برگردن
اصفهان ولی محمد صدرا... رضا... زهرا و مهرسا بمونن تا
مهرسارو ببرن طلایه
حاج خانوم هم خیلی دلش میخواست بمونه اما پا درد امانش
را بریده بود.

با صدای رضا به سمت او برگشت
-جانم
محمد میگم اگه ... اگه سختته من میبرمش.. اخه حاج خانومم
حالش خوب نبود

محمد لبخندی به نگرانی رضا زد و گفت
-نه داداش... زنگ زدم معصومه خواهرم که بیاد راه اهن
دنبالش و ببرنش دکتر.

**

مهرسا
-جانم
بهتری؟

بد نیستم ... زهرا خدا همه جور گناهو میبخشه؟

زهرا لبخند اطمینان بخشی زد و گفت

-اره گلم...خدا همه چیو میبخشه اگه توبه کنی...

با صدای در هردو به طرف آن رفتند و رضا و محمد صدرا را دیدند که منتظر ان ها ایستاده

هردو سلامی کردند و سوار بر جیپی که آماده کرده بودند شدند.

هرچه به طلایه نزدیک تر میشدند دلهره اش بیشتر میشد...خجالت میکشید...از ان مرد...او میگفت هرکه به این جا می آید قبل دعوت شده است.

از دور چشمش که به آن گنبد طلایی افتاد دیگر نتوانست تحمل کند و اشک هایش روان شد با توقف ماشین خودرا از ماشین پرت کرد پایین و سپس دوید و بر روی خاک ها نشست و با تموم وجود گریه کرد....

یاد خواب دیشبش افتاد.

ان مرد گفته بود هزاران هزار جون زیر خاک اند که هرکدوم بچه داشتن...زن داشتن..شایدم عاشق بودن ولی بخاطر دفاع از ناموسشون اومدن

سلام

به خدا من خیلی شرمنده ام، مي دونم که اين شرمندگي فقط تو زبونه منه. مي دونم که تو عمل هيچ چي ندارم، مي دونم يه متر هم از راه شما رو نرفتم. مي دونم تو پيچ و خم هاي زندگي فراموشتون کردم، مي دونم آرزوهاتون رو زير پا گذاشتم. مي دونم وقتي از کراماتتون برامون گفتند باور نکردم. مي دونم که با يادگارهاتون چه کارها که نکردم. مي دونم خيلي دلتون رو شکستم. مي دونم پلاک هاتون رو شکستم، مي دونم سر بندهاتون رو پاره کردم، مي دونم لباس هاي خاکيتون رو که با اونا تا اوج افلاک پر کشيديد رو مسخره کردم. مي دونم يه بارهم نشد مثل شما بشينم زيارت عاشورا بخونم، مي دونم تا حالا نشده مثل شما نماز شب که بماند ... نماز های عادي مو بخونم، مي دونم تا حالا سعي نکردم افکار شما رو گسترش بدم. مي دونم به خدا مي

دونم... سوال نمی کنید چه جوری این همه کار را انجام دادم؟ آره سوال نمی کنید؟

آره با بی تفاوتی تمام اینها اتفاق افتادند بدون آنکه متوجه شوم.

ولی حالا دیگه نمی خوام اینجوری باشم، به خدا خودم هم خجالت می کشم، به خدا الان دارم عذاب می کشم، به خدا خیلی شرمنده تونم. به خدا شرمنده ام.

وبعد با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

با احساس اینکه دستی بر روی شونه اش نشسته به عقب برمیگردد زهرا را میبیند درحالی که اشک تمام صورتش را پرکرد بود.

با کمک زهرا بلند میشود و به عقب میگردد اما نه محمد صدرا را میبیند و نه رضا اطراف را که نگاه میکند میبیند هریک گوشه ای نشسته اند و خلوت کرده اند.

سوار ماشین میشود و سرش را به شیشه ماشین تکیه میدهد زهرا را میبیند که با بتری ولیوانی حاوی آب به سمت او می آید

لیوان را از او میگیرد و آب را مینوشد در همین حین محمد صدرا و رضا را میبیند که به سمت آنها می آیند.

**

بعد از حدود نیم ساعت به پادگان میرسند از وقتی سوار ماشین شده بودند هیچ حرفی رد و بدل نشد.

محمد صدرا رو به همه گفت

-همه ها نگ کرده بودم بلیط هواپیما بگیرم اما پیدا نشد... باید با قطار بریم... وسایلاتونو جمع کنید باید اتاق های پادگانو تحویل بدم... میریم تو شهر.

همه سررا برای تایید تکان میدهند و به سمت اتاق ها میروند.

رضا داداش وسایلی من جمع هستش بیزحمت بیار تا دم در من برم به حراست اطلاع بدم که داریم میریم.

یه سمت درب حراست رفت... از وقتی گریه های مهسارا دیده بود دلش جور دیگری شده بود... وقتی گفت که خواب یه شهید رو دیده دلش گرفت

اون فرزند شهید بود و تا به حال شهدای دیگرکه هیچ پدرش هم به خواب او نیامده بود...

با خود میگوید

لیاقت ندارم لابد...

به درب حراست میرسند وبعد از توضیح دادن ماجرا و تحویل دادن کلید ها به سمت اتاق برمیگردد .

-اقای فرهند

با صدای دختری به عقب برمیگردد... مهرسایی را میبیند که سرش را به زیر انداخته و با انگشتان دستش مشغول بازی کردن است.

-بله... کاری داشتین؟

-اومم. راستش میخواستم هم تشکر کنم هم عذر خواهی... تشکر برای اینکه به حرفم گوش دادین و منو بردین پلائیه و و عذر خواهی هم برای اینکه نشد با کاروان دانشگاه برگردیم و دردرس درست کردم... معذرت میخوام.

محمد صدرا با لبخندی دلگرم کننده رو به او میگوید

-خواهش میکنم... این چه حرفیه... منم خوشحالم که شما با پلائیه آشتی کردین .

مهرسا سرش را بالا می آورد و میگوید

-ممنون.. با اجازه

محمد صدرا سرش را برای او تکان میدهد و میگوید

-بفرمایید.

و سپس به سمت اتاق خود به راه می افتد... خنده اش میگیرد... دختری که سر کلاس با سرتقی تمام جوابش را داده بود اکنون از او عذرخواهی کرده بود... به حرف خودش فکر میکند... واقعا خوشحال بود... خوشحال بود که بعد 5/4 سال کاروان راهیان نور آوردن در یکی از کاروان ها یی که او مسئول بود همچین اتفاقی افتاده است .

نزدیک در اتاق رضا را دید که دو ساک را بیرون گذاشت. به سمت اورفت ساک خود را برداشت و با رضا به سمت اتاق دخترها رفت.

مهرسا و زهرا را دیدند که با یکدیگر صحبت میکنند و ریزریز میخندند، انگار نه انگار که این دختر یک ساعت پیش زار زار گریه میکرد!!

خنده ای بر لب هایش شکل گرفت که از چشم رضا دور نماند - به چی میخندی داداش ؟

محمد صدرا که حول شده بود سریع گفت

-هیچی...هیچی یاد یکی از دوستانم افتادم...خیلی دلکته. خدا منو ببخشه با این دروغ!

-اها

به دخترها رسیدند...هر دو به محض دیدن محمدصدرا و رضا ساکت شدند.

-خب تاکسی دم در منتظره....بریم

همه با هم به طرف در حرکت کردند .

زهرا هم در این چند ساعت خیلی راحت توانسته بود در کنار رضا راه برود بدون اینکه نیاز به دلیل داشته باشد.

این سفر به دل او هم نشسته بود...همانطور که به دل مهرسا نشسته بود.

سوار تاکسی شدند و به سمت اهواز به راه افتادند...تقریباً بعد از دو ساعت به اهواز رسیدند و به درخواست محمد صدرا از راننده ، به راه اهن رفتن.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودند...وقتی چراغ سبز شده راننده شروع به حرکت کرد که ناگهان ماشینی با سرعت بسیار زیاد به طرف آنها آمد...آنقدر سرعت ان زیاد بود که راننده فرصت هیچ عکس العملی را نداشت...ماشین با شدت زیادی به آنها برخورد کرد و از آنجایی که مهرسا در صندلی پشت راننده نشسته بود و آن ماشین هم به سمت راننده برخورد کرده بود صدمه ی زیادی دیده بود.

**

با احساس سوزش سرش چشم هایش را باز کرد و تنها چیزی که دید سفیدی اتاق بود... حدسش سخت نبود اینکه در بیمارستان است... صحنه تصادف را خوب به یاد دارد... ماشین با سرعت زیادی به طرف آنها آمده بود.

با باز شدن درب اتاق از فکر بیرون آمد و به محمد صدرايي نگاه کرد که سرش را باند پیچی کرده بودند.

با صدای محمد صدرا به خود آمد

-خدا روشکر بهوش اومدین... دوروزه که بیهوشین

با این حرف محمد صدرا برق از سر مهرسا میپرد... دوروزه !!

محمد صدرا که تعجب مهرسا را میبیند ادامه میدهد

-اره... همه رونگران کردین...

مهرسا سرش را پایین می اندازد و میگوید

-بخشید... شدم اسباب در دسر

محمد صدرا تک خنده ی کوتاهی میکند و میگوید

-چرا عذرخواهی؟ مگه شما خودتونو زدید به ماشین؟ اتفاق بود دیگه بخیر گذشت خدا روشکر.

مهرسا هنوز محو آن تک خنده بود... تک خنده ای که برای دومین بار بر لب های محمد صدرا دیده بود.

پیش آن دختر...

دختری که هنوز نمیداند کیست و چکاره ی محمد صدراست.

به یاد رضا و زهرا می افتد و سریع رو به محمد صدرا میگوید

-حال رضا و زهرا چگونه؟

محمد صدرا که در افکار خود پرت شده میزد با صدای مهرسا به خود می آید و می گوید

-خدا روشکر... اونا خوبن... چون ماشین به طرف شما و راننده برخورد کرده بود

بیشتر صدمه دیدین ... رضا یکم دستش ضرب خورده بود... زهرا خانوم فشارشون افتاده بود.

منم که میبینید دیگه!

الانم فرستادمشون دنبال بلیط هواپیما برای امشب یا فردا... دکترتون اجازه دادن که بریم ولی فقط با هواپیما

- اها.

دیگر حرفی بین آنها رد و بدل نشد... مهترسا گوشیش را برداشت و به انبوه پیامک ها وزنگ هایی نگاه کرد که از طرف شادی... ماهان... ساسان و پدر و مادرش بود.

پوزخندی بر لب هایش شکل گرفت

مادر و پدرش نگرانش شده بودند!

اس ام اس نشاط رو باز کرد

سلام بی معرفت

خوبی؟

فرانسه خوشمیگذره؟

اس ام اس دوم از ماهان

مهترسا؟

خوبی؟ چرا جواب اس ام اس هاوتلفنامونو نمیدی؟ طوری شده؟

اس ام اس سوم نشاط

مهترسا

نگرانتم... چرا جواب زنگ هیچکسو نمیدی؟ مامانت نگرانته

...

خوب تو که میخواستی با برادر بسیجی بری چرا بهمون نگفتی؟

اس ام اس آخر نشاط

مهرسا توروقرآن جواب بده ... خوبی؟ رضا خوبه؟
به مامانت گفتم با رضا رفتی مسافرت... نتونستی جوابشونو
بدی ... ولی توروخدا تونستی یه زنگ بزنی .

دیگر اس ام اسی نبود... 15 تماس بی پاسخ هم از همین سه
نفر به اضافه مادرش!

از اینکه باعث شده بود نشاط این قدر نگران شود ناراحت
بود .

سریع شماره نشاط را گرفت و بعد از خوردن چند بوق نشاط
جواب داد .

مهرسا؟؟؟ خودتی

-سلام

-خیلی بیشعوری؟ میدونی تو این 2روز چی کشیدیم؟

-نشاط راستش من گوشیمو گم کرده بودم واسه همون... بخدا
تازه پیدااش کردم

-تو گم کرده بودی اون رضا گور به گور شده چی؟ اونم گم
کرده بود؟ راستی چرا نگفتی میخوای با رضا بری؟ ترسیدی
بیایم خلوتتون بهم بخوره؟

مهرسا که تیکه ی نشاط رو گرفته بود گفت

-چرا چرت و پرت میگی نشاط... خلوت چیه؟ تو که میدونی رضا
عین داداشمه .

باشنیدن این حرف محمد صدرا که ساکت یک کنار نشسته بود و
با گوشیش کار میکرد سرش را بالا آورد و به مهرساینگاه
کرد که داشت با تلفن حرف میزد... مهرسا، اما متوجه نگاهش
نشده... لبخندی بر لب هایش شکل گرفت... خوشحال بود که یکی
از مجهولات ذهنیش برطرف شده بودند.

با زنگ خوردن گوشی محمد صدرا، مهرسا که سعی داشت برای
نشاط توضیح دهد ماجراهای این دوروز را البته با دروغ

چون نمیخواست بیشتر نگران‌شان کند... با گفتن بعدا زنگ
میزنم... یه کاری پیش اومد خداحافظ.
تماس را پایان داد.
با صدای محمد صدرا که تقریبا سعی داشت آرام حرف بزند گوش
هایش تیز شد
-سلام عزیز دلم
...-
-خوبی؟ مامان جون خوبه؟
...-
سوغاتی؟ مگه میشه برای شما نخرم
...-
حالا گوشیدو بده مامان جون من احوالشو بپرسم
...-
-قربونت... منم دوست دارم .
...-
سلام مامان... خوبی؟
...-
اره خدا روشکر .
مهرسا دیگه چیزی نمیشنید ..
بغض داشت خفه اش میکرد... پس زن داشت... چرا رضا به او
نگفته بود؟
مگر نمیدانست که عاشق او شده؟
با رفتن محمد صدرا از اتاق برای ادامه حرف زدن با تلفنش
اشک‌های مهرسا بر گونه‌هایش روان شد .
یاد مکالمه محمد صدرا می افتد
چقدر با عشق با او حرف میزد
خوشبحالش...

-اره مامان جان...بخدا من خوبم

...-

-چی برم گوشو بهش بدم ؟اخه زشته ...برم بگم ببخشید
مامانم نگرانتون شدن میخوان باهاتون حرف بزنن؟

...-

-نه مامان ...حالا بذار رسیدیم تهران اونجا میبینش
دیگه...وا مامان چرا الکی شلوغش میکنی

...-

-وای من که همین الان باهاش حرف زدم ..خیل خوب گوشو بده
...چشم ...مواظب خودتون باشین به معصومه واقا روح الله هم
سلام برسونید ..خداحافظ

...-

-جانم عسلی

-

-چشم ..چشم ..اخه دایی جون مگه من اومدم کیش که این همه
دستور خرید میدی ؟میام اصفهان با هم میریم خرید باشه ؟

...-

-اره قول میدم...باشه ...قربونت ..خداحافظ

کلافه از حرف زدن با عسل خواهر زاده 6ساله اش گوشو را
درون جیبش گذاشت و به سمت اتاق مهرسا رفت وبعد از در
زدن وارد شد .

مهرسا یا صدای در سریع اشک هایش را پاک کرد و وبه
منظره بیرون اتاق نگاه کرد .

محمد صدرا رو به مهرسا گفت

-اگه درد یا مشکلی داشتین بگید دکتر رو خبر کنم

-ممنون

با صدای در و وارد شدن رضا و زهرا هردو به انها نگاه
کردن .

رضا با دیدن مهرسا سریع به سمت او رفت و گفت
-مهرسا ...خوبی ؟وسریع اورا در آغوش خود کشید .
زهرا ومحمد صدرا که انتظار چنین برخوردی رو از جانب رضا
نداشتن با تعجب به آنها نگاه کردند.
قلب زهرا که نزدیک بود بایستد...اخم های محمد صدرا هم
درهم بود...
رضا بعد از چند ثانیه به خود آمد ...تازه متوجه وقعیت
خود شد...سریع اورا از خود جدا کرد و گفت
-معذرت میخوام...واقعا نگران شده بودم.
سپس سرشو انداخت پایین.
مهرسا که در شک کار رضا بود به خود آمد و با گفتن من
خوبم رضا سرش را به پایین انداخت ...با اینکه برای او
عادی بود اما دلش نمیخواست جلوی محمد صدرا و زهرا اورا
بغل کند.
محمد صدرا با گفتن من میرم برای نهار یه چیزی بگیرم
اتاق را ترک کرد .
مهرسا نگاه رنجیده اش را به رضا دوخت ...
با زنگ خوردن گوشی زهرا او هم از اتاق خارج شد .
-مهرسا ...ببخشید ...بخدا از دیروز مردم و زنده شدم .
-مهم نیست
-چرا این قیافه ای که تو داری یعنی از من ناراحتی
....گرچه خودمم از دست خودم ناراحتم .
-رضا
-جانم
-محمد صدرا...محمد صدرا
دیگر نتوانست بغض خود را نگهدارد...
وشروع کرد به گریه کردن
-عزیزم..خواهر گلم نمخوای بگی چیشده؟محمد صدرا چی

مهرسا در حالی که به سک سک افتاده بود گفت
 -محم...محمد صدرا زن...ززن داره؟
 رضا با تعجب به مهرسا نگریست
 و گفت
 -نه بابا زن کجا بود؟کی بهت همچین حرفی زده؟
 مهرسا که دیگر از شدت گریه اش کم شده بود گفت
 -هیچکی خودم شنیدم بایکی داشت حرف میزد تازه کلی ام
 قربون صدقه اش رفت!
 رضا متفکرانه به او نگریست...نمیدانست اوضاع از چه قرار
 است...محمد صدرا که زن نداشت...اهل دوست دختر و
 ایناهم نبود پس او که بوده؟
 با صدای زنگ گوشی رضا هردو به خود آمدند
 -سلام ماهان
 ...-
 -ممنون...هردمون خوبیم...نه چیزی نیست...نه دیوونه
 ...بابا یکم تصادف کردیم ماشین خراب شده همین
 ...-
 -آره بابا...خوبه...باشه بیا باهاش حرف بزن
 و سپس گوشی را رو به مهرسا گرفتو گفت
 -بیا ماهانه...میخواه ببینه خوبی؟
 -سلام
 -سلام مهرسا خوبی؟شماها که مارو نصف جون کردین
 -معذرت بخدا...همین که رضا گفت اتفاق افتاده دیگ
 -سالمی؟
 -اره بابا...ماشین یکم خراب شه فقط
 -هه...خوب معلومه...خوبه خاطره ترکیدن اون بچه هارو
 میدونستی و باز رفتی اون جا...راهیان گور

مهرسا که کمی عصبانی شده بود گفت

-نه خیر...ربطی به راهیان نداره...اصلا بچه ها همه برگشتن فقط ما موندیم که ما هم میایم...ماخودمون با تا کسی تصادف کردیم

ماهان که انتظار چنین جبهه گیری را توسط مهرسا نداشت گفت

-مهرسا؟؟خودتی؟نکنه تو هم مغزتو شستشو دادن؟

مهرسا پوزخندی میزند و میگوید

-بیخیال ماهان...بیا حرف نزنیم در موردش...به نشاط سلام برسون...مواظب کوچولو تو نم باشید فعلا

بدون لحظه ای اجازه به ماهان تماس را قطع کرد.

با صدای در و وارد شدن محمد صدرا هردو به او نگاه کردند.

-رضا بلیطارو گرفتی؟

رضا به محمد صدرای نگاه میکند...نگاهش کمی جدی تر از قبل شده

-آ..آره دست زهرا خانومه

محمد صدرا سرش را تکان میدهد و میگوید واسه کی هست؟

-برای فردا صبح ساعت 8

-اها...من دوتا اتاق گرفتم تو یکی از هتل های نزدیک اینجا...امشب رو بمونید تا فردا انشالله بریم دیگه.

در همین حین پرستار وارد اتاق میشود و رو به آنها میگوید اقا اینجا فقط باید یک همراه باشه.

سپس سینی نهار مهرسا را روی میز گذاشت و به بیرون رفت.

زهرا هم بعد از اتمام صحبت هایش با مادر و سپس مطهره دوستش به اتاق بازگشت و بادیدن سینی غذا رو به بقیه گفت

-شما برید نهارتونو بخورید منو مهرسا هم اینجا میخوریم

مهرسا خواست مخالفتی کند و بگوید خوب تو هم برو آگه
میخوای ولی وقتی چشمش به دست و پایه شکسته اش افتاد از
حرفش پشیمان شد.

اکنون چه کند؟

آنجا که کسی را ندارد... نشاط هم که خانه خودش است و از
همه مهمتر اینکه حامله است!

کلاس هایش را چگونه برود؟

وای

بدبختی ماجرا نبودن پدر و مادرش بودن... البته اگر هم
بودند دردی را دوا نمیکردند... نهایتش این بود که
بگویند زینب خانم بیاید.

فکر خوبی بود... کاش که بتواند بیاید...

**

صبح ساعت 7 صبح محمد صدرا و رضا و زهرا از هتل آمدند.

زهرا و رضا که به اصرار مهرسا به هتل رفته بودند چراکه
میگفتند شاید نصفه شب حالش بدشود.

با اومدن دوتا کسی هر 4 نفر سوار شدند... مهرسا به دلیل
شکستگی های متعدد مجبور شد با زهرا در یک تاکسی و محمد
صدرا و رضا در ماشینی دیگر بنشینند.

بهد از حدود 1 ساعت به فرودگاه رسیدند و بخاطر شرایط
مهرسا سریع از گیت ها عبور کردند و منتظر هواپیما شدند.

محمد صدرا از قبل با مادرش هماهنگ کرده بود که به
فرودگاه بیاید و مهرسا را ببیند تا نگرانی اش برطرف
شود!

سوار هواپیما میشوند... مهرسا و زهرا کنار هم و محمد صدرا
و رضا هم کنار هم.

بعد از نشستن هواپیما و تحویل گرفتن ساک ها همگی به سمت
درب ورودی رفتند و وارد شدن.

محمد صدرا به محض دیدن حاج خانوم... معصومه و شیطونکش
عسل دستی برای آنها تکان داد و آنها را متوجه خود کرد.

هر سه نفر با دیدن محمد صدرا و بقیه به سمت انها رفتند.
مهرسا با دیدن آن دختر ... همان دختری که محمد صدرا با
او میخندید قلبش ایستاد...
او که بود ؟

که بود که اینقدر به او نزدیک بود؟
یا صدای سلام کردن از فکر و خیال بیرون امد و حاج خانوم را
دید که او را بغل کرده و میگوید

-خدا روشکر مادر... خیلی نگرانت بودم ... اخه محمد صدرا
گفته بود که

با صدای سرفه ی محمد صدرا حاج خانوم حرفش را قطع کرد
و گفت

-وا مادر چرا اینقدر سرفه هات خشکن ؟ یه دکتر برو حتما
با این حرف دیگر حاج خانوم صحبتش را ادامه نداد و مهرسا
در خماری آن حرف ماند... محمد صدرا ایش چه گفته بود؟

با صدای بچگانه کسی به سمت محمد صدرا برگشت و او را دید که
دختری حدودا 6/5 ساله را بغل کرده و با او حرف میزند.
-چطوری عشق دایی؟

-ملسی... برام سوغاتی خریدی؟

محمد صدرا بلند میخندد و میگوید

-بعله عسل خانوم ... اونروز پشت تلفن خوب دستور میدادی
ها!!!

-خوب پس دایی به چه درد میخوره ؟ یه سوغاتی هم نمیخاستی
بخری؟

با این حرف عسل همه خندیدند جز مهرسا... مهرسایی که داشت
به حرف محمد صدرا فکر میکرد... پس آن روز این وروجک اشکش
را در آورده بود.

با صدای عسل به خود امد

-خانوم

-جونم

- اسمت چیه ؟

- مهرسا

- خیلی خوشگلی ولی چرا اینطوری شدی؟

و بعد به دست و پای شکسته اش اشاره کرد ... مهرسا میخواست دهن باز کند که چیزی بگوید که ناگهان محمد صدرا گفت

- دایی ایشون تصادف کردن... دست و پاشون شکسته... حالا میشه بیای اینور من بامامانتم احوال پرسى کنم ؟

عسل با گفتن ایشی از کنار محمد صدرا رد شد پیش مهرسا رفت.

چشم مهرسا چیزی را نمیدید جز بغل کردن آن دختر را..

- چطوری داداشی؟

داداش؟ یعنی این دختر هم خواهرش بود؟؟ وای چقدر در رابطه با او بد فکر کرده بود... محمد صدرايش پاک تر این حرف ها بود!!

با کشیده شدن مانتویش به پایین نگاه کرد... عسل را دید که با کنجکاوی به او نگاه میکند

- جونم عسل جون؟

- میگم خانوم شما درد دارین ؟

مهرسا متعجب از این سوال گفت

- یکم چرا؟

عسل بغ کرده به او نگریست وگفت

-هیچی... دوستم علیرضا هم همینطور شده... اون پاشو این شکلی کرده

مهرسا با لبخند به او گفت

-عسل جون الان درد نداره.. اون موقعی که داشتن میبستن درد داشت... نگران دوستت نباش عزیزم

سپس سرش را بالا می آورد و با همه چشم تو چشم میشود... همه با لبخند به آن دو نگاه کردند

با صدای رضا که به مهرسا میگفت

-مهرسا میخوای بری خونه خودت؟
همه توجه شان به آنها جلب شد
مهرسا در پاسخ به او گفت
-اره دیگه ..پس کجا برم ؟
حاج خانوم رو به مهرسا گفت
-عزیزم خوب الان نمیتونی تنها تو خونه باشی...باید یکی
کمکت کن...نمیتونی زنگ بزنی مامان وبابا بیان پیشت ؟
مهرسا سرش را پایین می اندازد و میگوید
-اومم...راستش مامان وبابام ایران نیستن ...بخاطر کار
بابام رفتن فرانسه...ولی خوب مستخدم خونمون هست میگم
اوم بیاد.
با این حرف مهرسا یکی دیگر از مجهولات ذهنی محمد صدرا
برطرف شد ولی با این حرف رضا به فکر فرورفت
-مهرسا مگه نمیگفتی دخترش بیمارستانه ورفته پیش اون ؟
مهرسا بعد از کمی تفکر به او گفت
-الان یه هفته گذشته ...شاید مرخص شده باشه؟
باصدای حاج خانوم که بعد از حرف زدن با محمد صدرا به
سمت آنها آمد به او نگاه کردند.
-مهرسا عزیزم میگم الان که وضعیتتو میدونی واون بنده
خدام که نمیتونه الان بیاد...منم تو خونه تنهام
...میخواستم بگم بیای یه مدت پیش من
مهرسا که از پیشنهاد حاج خانوم شکه بود گفت
-نه ..نه ممنون من تا همین جاشم به آقای فرهمند و بچه ها
زحمت دادم نمیخ
معصومه خواهر محمد صدرا درمیان کلام او پزید وگفت
-نه عزیزم زحمت چیه ...محمد صدرا که نیست همش
اصفهانه...منم که خونه خودم میمونه مامان که ایشون هم
تو خونه خودش زندگی میکنه
رضا هم با این کار موافق بود و رو به مهرسا گفت

-اره مهرسا این بهترین کاره...تو که احتمالا باید یک
دوماهی تو گج باشه دستو پاهات واسه همون مرخصی تحصیلی
برات میگیرم...خونه حاج خانوم کاشانه .

زهرا هم موافقت خود را اعلام کرد و قرار شد همگی به خانه
ی مهرسا بروند و تا او وسایلش را بردارد و سپس به کاشان
بروند.

زهرا با دیدن خانواده اش با جمع خداحافظی کرد و رفت.
وقتی ماشین در خیابانی در منطقه جلفا ایستاد محمدصدرا
رو به مادر و خواهرش گفت مامان تا خانوم رامین فر
وسایلشونو جمع میکنن شمام بیاین خونه ی من خسته میشین
تا کاشان .

مهرسا که این حرف محمد صدرا را شنید گفت
-اقای فرهند این همه راه اومدید میخواید برید؟خوب
بفرمایید بالا ...

محمد صدرا هم در جوابش گفت
-خونه ی من هم همین دو کوچه پایین تره ...زیاد راه نیست
ولی اگه مامان و معصومه مشکلی نداشته باشن میتونن بیاد
بالا.

حاج خانوم هم که نمیخواست مهرسا ناراحت شود گفت
-محمد صدراجان مادر من و معصومه همین جا میمونیم دیگه .
-باشه...پس خواستین برین خبر بدید پیام دنبالتون.
سپس رو به رضا گفت
-داداش تو هم میای خونه من یا
رضا گفت
-دستت درد نکنه...میرم خونه خودمون..مامانم کلی زنگ زده
نگرانم شده .

و سپس با جمع خداحافظی کرد و با گفتن کلی سفارش به مهرسا
و اینکه به او سر میزند به خانسان رفت .

با کلید در را باز میکند و وبه حاج خانوم و معصومه تعارف
میزند و میگوید

-بفرمایید تو

بعد از وارد شدن با کمک معصومه حاج خانوم را به اتاقی راهنمایی میکند تا استراحت کند و خودش به همراه معصومه به اتاقش میروند تا وسایلش را جمع کنند.

بعد از تعویض لباس هایش با کمک معصومه لباس هارا جمع کرد و ساکی را از زیر تختش بیرون کشید تا وسایل مورد نیاز را برای این چند روز بردارد.

معصومه دختر خونگرمی بود و توانسته بود در این چند ساعت خیلی خوب با مهرسا ارتباط برقرار کند.

باصدای زنگ آیفون و دیدن محمد صدرا در را بازکرد.

قرار بود محمد صدرا بیاید و آنها را ببرد.

زنگ در به صدا در آمد و معصومه در را باز کرد و محمد صدرا با گفتن یاالله.. وارد خانه شد.

اولین چیزی که به چشمش آمد چیدمان بسیار زیبای خانه بود.

باصدای مادرش به سمت او برگشت وگفت

-جانم مامان آماده اید بریم ؟

-اره بیزحمت ساک مهرسا رو ببر پایین.

به طرف ساک کوچکی که در کنار در گذاشته شده بود رفت و بعد از برداشتن به پایین رفت.

سوار ماشینش شد و منتظر آمدن بقیه ماند.

صدای گوشی اش باعث شد که او به فکر فرو نرود .

رضا بود.

-جانم رضا...سلام

-سلام ..محمد صدرا میگم تو میتونی با رئیس دانشگاه برای مرخصی صحبت کنی ؟

-چرا ؟

-واسه مهرسا دیگه...این ترمو مرخصی میخوام بگیرم ولی خوب رئیس دانشگاه خیلی سرسخته واسه همون

- اها..مسئله ای نیست ..کارت دانشجویی و مدارکشو داری ؟
- اخ ...نه...بیزحمت بگیر ازش
- چشم ..کاری نداری؟
- نه ممنون ببخشید تو زحمت افتادی
- این حرفا چیه؟..خداحافظ
- یا علی..
- با آمدن مهرسا و مادرش و معصومه ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.
- حدود 2ساعت بعد به کاشان رسیدند.
- محمد صدرا جلوی درب خانه ای شمالی نگهداشت.
- با کمک معصومه به داخل خانه رفتند.
- خانه ای زیبا بود با حیاطی که در وسطش یک حوض کوچک قرار داشت و یک طرف حیاط هم پوشیده بود از گل و درختچه های کوچک.
- ان طرف حیاط هم سکویی بود برای نشستن .
- وارد خانه شدند و مهرسا را به اتاقی که قبلا مال محمد صدرا و بعد ان مهرسا، راهنمایش کردند.
- محمد صدرا از وقتی آمده بود مدام با عسل بازی میکرد...
- با صدای داد عسل همه هراسان به بیرون رفتند و عسل را دیدند که از پله ها روی زمین افتاده
- افتاده وزانو هایش را گرفته در دستش وگریه میکند.
- محمد صدرا جلوی او زانو زد و او را بغل کرد و به خانه آورد ...همه دور او جمع شده بودند و محمد صدرا مشغول معاینه ی او بود.
- دایی جونم
- جونم
- الان برای منم از اونا میبندی ؟
- وسپس به گچ های دست مهرسا اشاره کرد

محمد صدرا با دیدن مهسا گفت
-خانوم رامین فر زیاد رو پاهاتون واینستید..حرف دکتر رو یادتونه ؟
وبعد رو به عسل گفت
-نه عزیز من ...شما پات یکمی ضرب خورده که الان من ماساژمیدم خوب میشه.
بعد گذشت 10 دقیقه و ساکت شدن عسل همه به پذیرایی رفتند و انجا نشستند.
باصدای گوشی مهسا نگاه او به سمت اتاق رفت و خواست بلند شود که محمد صدرا گفت
-کجاست ؟بگید من بیارم
مهسا با یکم خجالت گفت
-ممنون رو تخت
ومحمد صدرا به سمت اتاق رفت وبعد از برداشتن گوشی مهسا به پذیرایی برگشت .
عکس دختر و پسری که در آغوش هم بودند روی صفحه موبایل بودونوشته شده بود
نشاط
با کمی فکر کردن فهمید این دختر همان دوستش در دانشگاه است.
گوشی را به مهسا داد .
مهسا با دیدن اسم نشاط سریع پاسخ داد
-سلام
-سلام وکوفت ..کجایی؟دلم تنگ شده
-مرسی عزیزم...منم دلم تنگ شده ولی خوب یه مشکلی هست نمیتونم الان بیام اصفهان
-مهسا...خوبی؟بخدا نگرانتم
-آبجی گلم بخدا خوبم...فقط یه مشکلی برام بوجود اومده ..رضا براتون میگه ؟

-باشه

-تو خوبی؟ نی نی خوبه؟ ماهان چطوره؟

-همه خوبن... سلام میرسونن.

-نشاط من برم بهت زنگ میزنم

-برو عزیزم.. فعلا.

-فعلا

با پایان یافتن تماس مهسا رو به جمع گفت

-بخشید.. دوستم بود نگران شده بود.

حاج خانوم لبخندی زد و گفتت

-حق دارن خوب.. تقریبا 10روز از تو خبر ندارن عزیزم!

باصدای محمد صدرا مهسا به او نگاه کرد

درباورش نمیگنجید که روزی در خانه ی محمد صدرا با او
بنشینند و صحبت کند هرچند کوتاه.

-میگم واسه کارهای مرخصی تحصیلتون کارت دانشجویی و
مدارک تون رو بدید که ببرم.

-مدارک؟

-اره

-ولی من نیاوردم...خونه است

-ای بابا. حالا چیکا کنیم

-ولی کارت دانشجوییم همراهه

-خوب مدارکو رضا نمیدونه کجاست؟

-نه... تو اتاقمه زیر کمد تخت

-اگه اشکالی نداره من برم و بردارم از خونتون؟

-نه..چه اشکالی... ممنون..بازم بخشید که تو زحمت
افتادین

-خواهش میکنم.. این چه حرفیه!

با صدای معصومه صحبت انها هم پایان یافت

-فرمایید جایی!

**

**

با ایستادن اسانسور در طبقه 3 از آن بیرون آمد و به سمت درب خانه ی مهرسا به راه افتاد
دسته کلید را از جیبش در آوردتا در را باز کند سپس وارد خانه شد.

به چیدمان زیبای خانه نگاهی انداخت... واقعا که او خوش سلیقه بود.

به طرف اتاقی که مهرسا آدرسش را داده بود شد

با بازکردن در بوی عطر بسیار خوبی در شامه اش پیچید... به اطراف نگاهی انداخت

دیزاین اتاق هم زیبا بود

این دختر بیشتر به درد معماری میخورد تا دندانپزشکی!

خم شد تا طبق گفته ی مهرسا مدارک را از زیر کمد تخت بیرون بیاورد

بعد از چند دقیقه ای گشتن بالاخره پوشه مدارک را پیدا کرد و بلند شد که برود اما صدایی را از بیرون شنید

صدای زن و مردی بود که در حال صحبت کردن بودند... با خود گفت شاید از اقوام مهرسا باشند به همین خاطر سریع از اتاق بیرون رفت اما

باماهان و دوست مهرسا که نامش نشاط بود چشم تو چشم شد.

آن دو هم متعجب بودند چرا که محمد صدرا استاد دانشگاه را در خانه ی مهرسا دیده اند!

با صدای محمد صدرا آن دو هم از فکر خارج شدند

-سلام

ماهان سریع جواب او را داد و گفت

-سلام آقای فرهمند... شما کجا اینجا جا؟

- خوب داستانش مفصله و منو خانوم رامین فر فرستادن تا مدارکشونو بردارم .
- ماهان با کنجکاوی به محمد صدرا نگریست...یعنی آنقدر با هم صمیمی اند که کلید خانه اش را به او داده؟کلیدی که به جز نشاط کس دیگری ندارد؟
- مهترسا کجاست؟حالش خوبه ؟
- محمد صدرا که به یاد مکالمه ی مهترسا با دوستش افتاد گفت
- آره..حالش خوبه فقط
- نشاط که تا آن موقع ساکت بود گفت
- فقط چی ؟
- فقط خوب یک ترم نمیتونن بیان دانشگاه
- ماهان با تعجب پرسید چرا؟
- محمد صدرا که کنجکاوی ان هارا دید با گفتن چند لحظه لطفا به گوشه ای از خانه رفت وشماره رضا را گرفت
- ...تماس بعد از چند بوق وصل شد
- سلام
- سلام رضا خوبی؟میگم این دوستاتون خبر دارن که چه اتفاقی واسه خانوم فرهمند افتاده ؟
- نه راستش مهترسا میترسید هل کنند نگفت
- خوب ببین من الان تو خونه این دو نفرو دیدم چی بگم؟میگم نظرت چیه که فردا ببرمشون کاشان؟آخر هفته هم هست دغدغه واسه کلاس ندارم
- اره خوبه ...منم میام
- باشه پس ساعت 8صبح میام دنبالت!
- باشه...خدا خیرت بده
- فعلا
- بعد از اتمام تماس به سمت ماهان ونشاط کنجکاور برگشت
- وگفت
- چیز خاصی نیست ..فردا میتونید ساعت 8با من جایی بیاید؟

نشاط که ديگه طاقتش تمام شده بود گفت
-توروجون هرکی دووست دارين حال مهرسا خوبه ؟
محمد صدرا لبخند آرامش بخشي به نگرانی دوست مهرسا زد
وگفت
-اره نگران نباشيد..میتونيد بيايد؟
ماهان سرش را به معنی تاييد تکان داد وگفت
-فقط کجا همو ببينيم ؟
-جلو دانشگاه خوبه ؟
-اره
محمد صدرا با گفتن ببخشيد من يه قراری دارم از آنها
خداحافظی کرد وبه سمت دانشگاه راه افتاد.
و ماهان ونشاط کنجکاور را رها کرد.
با رسيدن به دانشگاه سر و وضعش را مرتب کرد وبعد از
برداشتن مدارک به سمت اتاق رئيس دانشکده به راه افتاد.
وارد اتاق شد و بعد از گفتن موضوع به منشی و گذشتن چند
دقيقه اجازه ورود به اتاق جناب رئيس صادر شد!
دکتر صادقی با دیدن محمد صدرا از جایش بلند شد و بعد از
خوش آمد گویی رو به او گفت
-خوب جناب فرهمند امري با بنده داشتين
محمد صدرا گلويش را صاف کرد وگفت
-راستش غرض از مزاحمت اين بود که ...
وسپس تمام ماجرا را برای دکتر توضیح داد البته با زياد
کردن پياز داغ ماجرا!
دکتر هم که وقتی گواهی پزشکی واستراحت مهرسا را دید
مرخصی را امضا کرد وقرار براین شد که تا ترم آینده
مهرسا به دانشگاه نیاید.

**

ساعت 8 بود ولی هنوز محمد صدرا نرسیده بود... ماهان
و نشاط کلافه از بد قولی داخل ماشین نشسته بودند.
با صدای ضربه زدن به شیشه ی ماشین هردو به رضا نگاه
میکنند... رضایی که 10 روز است ندیده اند
از ماشین پیاده میشوند
ماهان رضا را در آغوش میگیرد و میگوید
-به به برادر بسیجی؟ خوبی؟
رضا حالت تمسخر او را نشنیده میگیرد و میگوید
-ممنون داداش.. شما خوبی نشاط؟
نشاط لبخندی میزند میگوید
-ممنون... شما کجا اینجا کجا؟
-مگه نمیخواین برین کاشان؟
هردو متعجب به رضا نگاه کردند و گفتند
-کاشان؟
-آره دیگه... محمد صدرا نگفته بود؟
-نه والا.. فعلا 10 دقیقه تاخیر داشتن!
با صدای محمد صدرا که در حال دویدن به سمت آنها بود به
سمت او برگشتند.
بعد از چند دقیقه محمد صدرا به آن ها رسید... ایستاد
نفسی تازه کرد و گفت
-شرمنده... هم خواب موندم هم ماشینم یهو وسط راه قفل
کرده کار کردم هم نه ریموتش کار کرد و نه دکمه هاش
مجبور شدم بذارمش یک کنار و بیام .
رضا گفت
-شیشه ها بالاست؟؟ چیزی که تو ماشین نداشتی؟
-نه خدا روشکر شیشه ها بالا بود و گرنه که دیگه هیچی... نه
دیگه فقط همین گوشی بود و ریموت!
بعد رو کرد به ماهان و نشاط گفت

-معذرت میخوام واقعا!

آنها هم که مصیبات وارده به محمد صدرا را شنیده بودند
با گفتن

-خواهش میکنم

قضیه فیصله پیدا کرد.

رضا رو به ماهان گفت

-داداش نه من ماشین اوردم نه محمد صدرا میگم ماشین شما
رو به راهه ؟

-اره ...اره بیاین سوار شیم بریم!

همگی سوار بر ماشین ماهان شدند...محمد صدرا جلو نشست
ورضا هم عقب..ماهانم که پشت فرمان بود.

در راه رضا کمی از اتفاقات رو برای ماهان ونشاط تعریف
کرد و آنها متعجب از مهرا بودند!

خیلی به شهدا و شهادت وجنگ و..معتقد نبودند ولی به
احترام محمد صدرا و رضا هیچ نگفتند

فقط تولحظه آخر ماهان گفت

-خوب چجوری میشه این شهدای شما رو شناخت ؟اونا که مُردن!

محمد صدرا با لبخند جواب داد

-اقا ماهان اونا پیش خدا روزیشونو میگیرن و این ماییم
که اسیر دنیا شدیم...هروقت دوست داشتین ووقت کردین یه
سر به اتاق بسیج دانشجویی بزنید باهم یکم گپ بزنین .

ماهان که این حرف را شنید با لبخندی گفت :

-گرچه اعتقادی ندارم..ولی خوشحال میشم بفهمم چرا اینقدر
طرفدار دارن!

با این حرف ماهان لبخندی بر لب های رضا شکل گرفت
...لبخندی که یاد آور روزهایی بود که با محمد صدرا در
باره شهدا حرف میزد...یاد اعتقاد نداشتن خودش افتاد !!

**

شهید زنده ست. خدا وقتی تو قرآن میفرماید : ولا تحسبن الذین قتلوفی سبیل الله امواتا شوخی نداره با کسی. میگه شما مردید شهید زنده ست. من و تو مردیم من بیچاره مردم که نمیتونم بچه خودم ، برادر خودم، همسایه خودمو هدایتش کنم. شهید یه پلاکش هزار هزار دل میبره. طلائی که میری چه جوری خاکی میشی؟ کسی غیر از شهید آدمو میکشونه طلائی؟ طلائی که هیچ چی نیست حتی تخت جمشید هم نیست که بگی رستم آثار باستانی دیدم خاکهای طلائی هم تا حالا توسط گروه تفحص چهار بار زیرو رو شده هیچ چی نیست همش خاکه. ولی چشمها چی میبینه که که آدمو میکشونه طلائی؟

راستش اصلا اینجور نیست که عاشق بشی بری طلائی. شهدا دلشون برامون تنگ میشه مارو میکشوند
اگر مجنون دل شوریده ای داشت دل لیلی از آن شوریده تر بید

خوش به حال اونا که شهدا دعوتشون میکنن طلائی!
صحبت های یه راوی... .

**

برخلاف فکر ماهان محمد صدرا خیلی آدم خونگرم و خوش صحبتی بود تو این دوساعت واقعا از اون استاد بد اخلاق و گند دماغ خبری نبود... باهم از سیاست... دانشگاه ورزش و فوتبال صحبت کردند... به بحث زیبای فوتبال که رسید کل کل ها شروع شد .

ماهان و محمد صدرا پرسپولیسی ولی رضا استقلالی بود!
نشاط که واقعا خسته شده بود گفت
-کی میرسیم ؟

رضا که قیافه نشاط رو دید با صدای بلند خندید و گفت
-ببخشید یادمون رفته بود که تو اینجایی !
محمد صدرا هم بالبخندی ملیح گفت

-الان وارد شهر شدیم تقریبا نیم ساعت دیگه!
با آدرس دادن های محمد صدرا بالاخره جلوی درب خانه ایستادند.

از قبل با مادرش تماس گرفته بود و اطلاع داده بود که همراه دوستان مهرسا به خانه شان می‌رود ولی مهرسا خبر نداشت .

کلید در را فشار داد و قبل از اینکه وارد حیاط بشوند رو به ماهان و نشاط کرد و گفت

-خوب راستش قبل اینکه بریم تو میخواستی دلیل اینکه آوردمتونو بگم... حال مهرسا خانوم خوبه فقط... فقط ما تو راهه اینکه بیایم اصفهان تصادف کردیم

نشاط با شنیدن این حرف سریع گفت

-چی تصادف؟ حالش خوبه؟

محمد صدرا میان حرف نشاط آمد و گفت

-اره... خوبه فقط یکم شکستگی داره... به شمام نگفت تا نگران نشین... حالام بفرماید تو

نشاط سریع بدون اینکه چیزی بگوید وارد حیاط شد و به دنبالش هم ماهان تا مراقب او باشد.

رضا و محمد صدرا هم در آخر وارد شدند.

حاج خانوم با دیدن مهمانهای مهرسا با روی خوش با آنها احوال پرسید و همه را به داخل خانه راهنمایی!

حاج خانوم با گفتن اینکه مهرسا داخل اتاقه نشاط را به اتاق برد و خودش هم همراه او رفت.

محمد صدرا بلند شد و رو به ماهان و رضا گفت

-تا خانوما با هم دیداری تازه کنن من یه جایی بیارم

و سپس به سمت آشپزخانه به راه افتاد... بعد از دوسه دقیقه حاج خانوم هم به آشپزخانه آمد و بادیدن محمد صدرا گفت

-مادر این دختر امروز خیلی درد کشید یه مسکن همیشه بهش بدی؟

محمد صدرا با فهمیدن اینکه مهرسا درد داشت دلش یک طوری شد.

در کل در این چند ماهی که با این دختر آشنا شده بود ذهنش را درگیر کرده بود... ابتدا بخاطر روابطش با رضا... بعد

بخاطر ثبت نامش در راهیان نور و در اخر هم بخاطر اتفاقی که برایش افتاد در راهیان نور که باعث شد کمی اعتقاداتش قوی تر بشه !

حال هم که بخاطر این تصادف... نمیتوانست دروغ بگوید به خودش که نگرانش شده بود ولی هنوز سرمنشا این دلیل نگرانی اش را برای یک دختر آن هم با آن تیپ و شمایل درک نکرده بود.

باصدای مادرش به خود می آید

-کجایی محمدصدا؟ میگم یه قرص به این طفله معصوم نمیدی؟

-چرا.. چرا.. مامان بیزحمت این چایی رو بریز که من ببرم.

باسینی وارد پذیرایی شد.. مهرسا و نشاط هم به آنها در پذیرایی ملحق شده بودند.

مهرسا با دیدن محمدصدا سرش را به نشانه سلام تکان داد و محمد صدا هم دقیقا به همین منوال جوابش را داد.

بعد از تعارف کردن چایی و خوردن آن محمدصدا رو به مهرسا گفت

-مهرسا خانوم درد داشتین؟

مهرسا منگ صدای محمدصدایی بود که برای اولین بار اسم او را صدا زده بود هرچند با پسوند خانوم !!

بعد از چند ثانیه که به خودش آمد گفت

-چیزه.. امروز خیلی درد داشتم... متاسفانه دکتر یه مسکن هم ننوشته.

نشاط رو مهرسا گفت

-میخوای بریم دکتر؟

مهرسا به چهره ی نگران دوستش نگریست و گفت

-نه عزیزم... دکتر نمیخوام من تازه دکتر بودم.

به یاد لحظات پیش افتاد وقتی حاج خانوم در اتاق را باز کرد و او نشاط را دید سریع همدیگر را در آغوش گرفته اند و بعد از رفتن حاج خانوم مهرا همه چیز را گفت

از عشق یک طرفه ای که ماه هاست درگیر آن شده... از اتفاقاتی که برایش در جنوب افتاد... از خوابش و...

با صدای ماهان به سمت او چرخید و گفت

-جانم

-مهرا میگم پاشو وسایلتو جمع کن بریم خونه ی ما.. اینجا مزاحم حاج خانوم

حاج خانوم به میانه حرفش پرید و گفت

-نه پسر مزاحم چیه...مراحمه..اصن خونه خودشه..من اینجا تنهام ،مهرا اونجا تنهاست بذارین همینجا بمونه...تازه از وضع خانومتم پیدااست که بارداره و نمیتونه زیاد کار کنه...مهرا هم که الان همش باید یکی کمکش کنه خودم هواشو دارم .

نشاط که از اشاره مستقیم حاج خانوم جلوی محمد صدرا و رضا خجالت کشیده بود سرش را پایین انداخت .

ماهان هم که انگار قانع شده بود چیزی نگفت .

از آنجایی که نشاط و ماهان خیلی یهوویی به کاشان آمده بودند و هیچ وسایلی نداشتند قرار شد که بعد نهار به همراه رضا به اصفهان برگردند.

اما محمد صدرا به رسم همیشگی اش که آخر هفته هارا نزد مادر می آمد، ماند.

با صدای حاج خانوم حواس محمد صدرا به او جمع شد

- محمد صدرا جان مادر اگه تو ام کار داری برو ها الانا که مهرا پیشمه نمیخواود بیای اینجا بخاطر من !

محمد صدرا ماند چه بگوید ؟دلش نمیخواست برگردد چراکه نه کاری داشت ونه تحمل خانه ی سوت و کورش را ..همین که روز های هفته را باید تنهایی در آن خانه بگذراند آزارش میداد چه برسد الان که روز تعطیل است و بیکار!

-نه ماما جان..کار خاصی ندارم.

بعد انگار که یادش از مرخصی بیاید به اتاق رفت و مدارک و برگه مرخصی را برداشت و به میان جمع بازگشت و گفت

-راستی مهرسا خانوم اینم برگه مرخصی و مدارکتون مهرسا تنها به گفتن متشکرم تو زحمت افتادین بسنده کرد!

نهار را که خوردند ماهان رو به مهرسا گفت

-خوب آجی کار نداری؟ مطمئنی میخوای بمونی؟

مهرسا با لبخندی ملیح رو به ماهان گفت

-نه.. ممنون.. میمونم اینجا!

حاج خانوم رو به ماهان گفت

-خوب پسرم تا شنبه هنوز وقت هست بمونید

-نه ممنون حاج خانوم.. انشالله بعدا مزاحم میشیم.

-مزاحم چیه پسر جان شما مراحمید.

آنها که عزم رفتن کردند مهرسا بلند شد و بعد از خداحافظی به اتاقش رفت و بر روی تخت دراز کشید.

نمیدانست چرا محمد صدرا و حاج خانوم با اینکه اصفهانی اند اما لهجه ندارند.

با صدای در روی تخت نیمخیز شد و گفت

-بفرمایید

حاج خانوم با ظرفی حاوی 2قرص ویک لیوان آب به وارد اتاق شد.

-وای حاج خانوم خدا خیرتون بده خیلی درد داشتم

حاج خانوم لبخندی زد و گفت

-بخور دخترم.

بعد از خوردن قرص حاج خانوم نشست رو صندلی تو اتاق و گفت

-هرچی لازم داشتی بگی ها

-چشم.. حاج خانوم یه سوال

-جانم

- میگم چرا شما لهجه اصفهانی ندارید ؟
حاج خانوم لبخندی زد و گفت
-چون ما اصفهانی نیستیم ... اما از وقتی محمد صدرا بدنیا
اومد بخاطر کار رسول اومدیم اینجا.
-اها...حاج خانوم .. اومم میگم آلبوم عروسیتونو میارین ؟
حاج خانوم لبخندی زد و گفت
-اره اتفاقا خودمم دلم تنگ شده براش .
واز اتاق خارج شد
دقایقی بعد با یک پلاستیک سفید وارد اتاق شد ودوتا البوم
عکس را از آن خارج کرده وروی تخت گذاشت .
البوم را باز کرد و شروع کرد به توضیح دادن .
آلبوم اولی تمام شد.
البوم دوم را باز کرد عکس های دو کودک بودند که حدس زدن
اینکه این دو محمد صدرا و معصومه هستند آنچنان سخت
نبود.
صفحه اخر البوم را که ورق زد چند عکس از دومرد بود که
لباس جنگی به تن داشتند ... پدر محمد صدرا به خوبی
شناخته میشد چراکه عکس بزرگ شده ی او را در پذیرایی دیده
بود.
اماعکس دیگر را تا به حال ندیده بود..مردی قد بلند که
او هم با لباس جنگی بود رو به حاج خانوم گفت
-این اقا کین ؟
حاج خانوم اهی کشید وگفت
-یه عاشق
مهرسا باتعجب رو به حاج خانوم گفت
-یه عاشق ؟
-اره .. اسمش سعید بود..خدارحمتش کنه دوست رسول تو جبهه
بود
-حالا چرا عاشق

-اخره اگه بدونی داستان زندگیشو اشکت در میاد

-میشه برام تعریف کنید ؟

-اره . چرا که نه .

-سسعید تهرانی بود تو یه خانواده مومن وموتقد داستان از جایی شروع میشه که عاشق دختر تیمسار..تیمسار رضای بود فک کنم اره ..گمونم فامیلیش رضایی بود..عاشق اون میشه ..یه روز بهش ابراز علاقه میکنه و...

باتمام شدن حرف حاج خانوم و صدای در مهرسا به خود آمد.

محمدصدرا به صورت مهرسایی نگاه کرد که غرق در اشک بود.. با دیدن اشک های مهرسا حس کرد چیزی در دلش تکان خورد!

با نگرانی پرسید ؟

-چیزی شده مهرسا خانوم ؟مگه مسکن هارو نخوردین ؟

مهرسا که حس نگرانی محمدصدرا را نسبت به خود دید حس خوشایندی در دلش ایجاد شد.

حاج خانوم که نگرانی بیش از حد محمد صدرا را نسبت به مهرسا دید بالبخندی معنی دارو به او گفت

-چیزی نشده پسرم ..منو مهرسا داشتیم آلبوم خاطراتمو نگاه میکردیم ..به یاد قدیما!

محمد صدرا که اکنون خیالش راحت شده بود نفسی از سر آسودگی کشید وگفت

-آها ...فکر کردم اتفاقی افتاده...راحت باشین

وسپس از اتاق خارج شد .

**

آن شب معصومه به همراه همسرش روح الله به خانه حاج خانوم آمدند تا شب را در کنار همدیگر باشند.

مهرسا تصمیم گرفته بود به زینب خانوم زنگ بزند وجریان را بگوید.

باصدای زنگ موبایلش و دیدن نام مادرش پوزخندی کنار لب هایش شکل گرفت ...چه دیر به یاد او افتاده بودند!

پاسخ داد:

-سلام

-سلام عزیزم..خوبی؟

-ممنون مامان..چخبرا خوش میگذره؟

-آره عزیزممم.جات خالیه حسابی....گودبای پارتی یکی از دوستای باباتیم....تو خوبی؟رضا خوبه؟شنیدم باهم رفته بودید مسافرت؟

-اره ممنون...اومدیم دیروز

-اها..خوشگذشت؟

مهرسا با یاد آوری سفرش گفت

-فوقالعاده بود.

-بلیط بگیر بیا اینجا پیش ما؟

-نه مامان درس دارم...راستش میخواستم زنگ بزنگم زینب خانوم بیاد پیشم.

-زینب خانوم؟چرا؟

-اومم با ماشینم تصادف کردم...پام شکسته

-وای خدا مرگم بده.راسمیگی؟

لحن مادرش اینبار کمی نگران بود

-اره..البته چیز جدی نیست

-خداوشکر..میخوای بیام؟

-نه مامان...نمیخواد اینهمه راه بیای زنگ میزنم زینب خانوم بیاد.

-اها..باشه دخترم...مواظب خودت باش خداحافظ

-چشم..شمام همینطور...فعلا..

بعد از اتمام حرفش با مادرش شماره زینب خانوم را گرفت تا موضوع را با او درمیان بگذارد.

با دومین بوق صدای آرام بخش زینب خانوم پخش شد

- سلام مادر خوبی ؟
- سلام زینب خانوم ..خوبین ؟دلم براتون تنگ شده
- منم همینطور عزیز دلم..کی میای ببینمت ؟
- راستش زینب خانوم زنگ زدم بگم اگه زحمتی نیست یه چند روز بیاین پیشم دست تنهام..مامان اینام که نیستن
- زینب خانوم با لحنی نگران گفت
- چیزی شده مادر ؟
- نه ..اتفاق خاصی نیوفتاده یکم به کمکتون احتیاج دارم میتونید بیاید ؟
- اره مادر فردا راه میوفتم
- پس اگه اجازه بدید من بلیط هواپیما بگیرم بفرستم
- اوا ..خدا مرگم این چه حرفیه ...خودم میگیرم با اولین پرواز میام
- ممنون...بخشیدا
- این حرفا چیه دخترم تو ام عین مریم خودم !
- راستی مریم خانوم خوبن ؟
- اره مادر خدا روشکر بهتره .
- خدا روشکر..پس بی‌زحمت قبل از پروازتون یه زنگ به من بزنیید
- چشم دخترم..کاری نداری ؟
- نه ممنون...مواظر خودتون باشید خدا حافظ
- توهم همینطور مادر...قربانت خدا حافظ
- مهرسا که خیالش از بابت آمدن زینب خانوم راحت شده بود به جمع برگشت و پیش حاج خانوم نشست .
- حاج خانوم با دیدن مهرسا گفت
- همه چی رو به راهه ؟
- مهرسا لبخندی زد وگفت

- ممنون . الان با زینب خانوم صحبت میکردم
حاج خانوم با کنجکاوی به نگاه کرد وگفت
- زینب خانوم ؟ زینب خانوم کیه ؟
- زینب خانوم همون کسی که قرار بود بیاد پیشم ... راستش
گفتم بیشتر از این بهتون زحمت ندم
- این چه حرفیه دخترم ... تو مراحمی ... راحت نیستی اینجا
که میخوای بری ؟
- نگین این حرفو ..
با صدای محمد صدرا حرفش نصفه ماند وگفت
- میخواین جایی برین ؟
مهرسا برگشت و به محمد صدرا نگاه کرد وگفت
- بله ... راستش همون خانومی که قرار بود بیاد پیشم داره
میاد .
- هر جور راحتین ...
**

با صدای زینب خانوم به عقب برگشت
- سلام مهرسا
به سختی و با کمک عصایش از جایش بلند شد و با در آغوش
کشیدن زینب خانوم دلتنگی این چند وقتش را برطرف کرد .
- سلام .. خوبین ؟ اذیت که نشدین
- نه مادر ... خدا مرگم بده چرا این شکلی شدی ؟
- چیزی نیست زینب خانوم ... تصادف کردم .
با صدای سلام محمد صدرا هردو به سمت او برگشتند و زینب
خانوم با نگاهی نا آشنا گفت
- سلام
محمد صدرا پیش قدم شد وگفت

- ساکتونو بدید به من ببرم .
- زینب خانوم با تعجب رو به مهرسا کرد و گفت
- ازدواج کردی ؟
- مهرسا که از این نسبت دادن خجالت کشیده بود سرش را پایین انداخت و گفت
- نه زینب خانوم ایشون اقای فرهمند هستن ... حالا بیاین براتون توضیح میدم .
- زینب خانوم همانطور که چادرش را درست میکرد با آن ها همراه شد... هرسه به سمت خروجی رفتند وبعد از سوار شدن بر ماشین محمد صدرا به سمت خانه مهرسا به راه افتادند .
- به امروز فکر کرد، در برابر درخواست حاج خانوم برای ماندن مقاومت کرد و از زحمت های این چند روزش شکر کرد و از او قول گرفت که حتما به خانه اش بیاید .
- با توقف ماشین جلوی رستوران مهرسا با کنجکاوی به محمد صدرا نگاه کرد ، محمد صدرا هم که کنجکاوی را از نگاه او خوانده بود گفت
- خوب ساعت 1 ظهره ... زینب خانومم خسته است الان واسه همون اومدم نهار بگیرم
- حس مهرسا فوق العاده بود... در مخیله اش هم نمیگنجید که روزی محمد صدرا به او توجه کند حتی اینقدر پیش پا افتاده !
- بعد از رفتن محمد صدرا ، زینب خانوم رو به مهرسا کرد و گفت
- چه پسره باشعوریه !... خوشم اومد ازش ... نگفتی کیه ؟
- استادمه !
- زینب خانوم با لبخندی مرموزانه او را نگاه کرد و گفت :
- فقط استاد؟ برا همه ی دانشجوهاش از اینکارا میکنه ؟
- زینب خانوم
- منو سیاه نکن دختر... رفتیم خونه سیر تا پیاز ماجرارو برام باید تعریف کنی !

وبعد انگشتشو به نشانه تهدید بالا آورد که باعث خنده مهرسا شد .

محمد صدرا بعد از حساب کردن غذا از رستوران بیرون آمد و به سمت ماشین رفت با دیدن مهرسا که از ته دل میخندد ناگهان ایستاد... او چه بر سرش آمده بود... قلبش انگار که میخواست از سینه اش بیرون بزند... تمام تنش داغ کرده بود... انگار تا به حال خنده ای قشنگ تر از خنده ی او را ندیده بود.

با گفتن استغفر الله سرش را تکان داد تا این افکار از ذهنش بیرون رود و به سمت ماشین رفت و نشست داخل ماشین برگشت و پلاستیک را به مهرسا داد و گفت

-بفرمایید... نمیدونستم چی میخورید ینی یادم رفت بپرسم واسه همون هم جوجه گرفتم هم کوبیده

مهرسا پلاستیک را از دست محمد صدرا گرفت و گفت

-ممنون... شرمنده باعث زحمت

-خواهش میکنم... این چه حرفیه

**

بعد از جابه جا کردن وسایلش در خانه به کمک زینب خانوم به سمت آشپز خانه رفتند تا نهارشان را بخورند.

محمد صدرا هم بعد رساندن مهرسا وزینب خانوم به خانه ره سمت خانه اش راه افتاد.

در را باز کرد و به خانه ی سوت و کورش نگاه کرد... به خانه ارواح بیشتر شباهت داشت !

خودش را روی کاناپه جلو تلویزیون انداخت و به امروز فکر کرد... به مهرسایی که چند ماهی است خوب ذهنش را درگیر خود کرده است !

یاد واکنشش در برابر خنده ی او افتاد... واقعا خنده اش زیبا بود... بعد از کمی فکر کردن به این موضوع به نتایجی دست یافت که باعث شد نیمچه لبخندی بر لب هایش شکل بگیرد

یاد حرف زینب خانوم در فرودگاه افتاد... زمانی که زینب خانوم فکر کرد او همسر مهرسا ست... اگر خواهد با خود رو راست باشد همچین بدش هم نیامد از آن حرف... آن موقع

دلیلش را نمیدانست اما اکنون به نتایجی دست یافته بود که اگر حاج خانوم میفهمید بال در می آورد از خوشحالی... به یاد تضاد هایشان افتاد کمی کف شد اما نخواست حال خوشش را با این فکر ها به هم بزند بخاطر همین با گفتن خدا بزرگه به خوابی عمیق فرورفت... خوابی با افکار خوش!

**

**

حدود یک هفته از آخرین باری که محمد صدرا را دیده بود میگذشت و او به شدت بی تاب بود انگار به بودنش حتی خیلی کم هم عادت کرده بود چرا که حدود 12/ 13 روز در کنار او زندگی کرده بود!

تنها هیجان این هفته اش خبری بود که رضا به او داده بود و آن این بود که قصد دارد ازدواج کند آن هم با چه کسی زهرا!

رضا برایش از اولین برخوردهایشان تا همین چند روز پیش را تعریف کرد و گفت با اینکه چند ماهی ایست که او را میشناسد اما چند روزیست که که تازه فهمیده است دوشش دارد و قرار است به خواستگاری او بروند... پدر و مادر رضا انسان های فرهیخته ای هستند و با اینکه خیلی اعتقادات محکمی ندارند اما با عقاید جدید پسرشان مخالف که نیستند هیچ کمی هم موافق اند! چرا که همین موضوع باعث شد دل نگرانی های پدر رضا برای تک پسرش کمی رفع شود زیرا تا قبل از این چند ماه، رضا پسری خوشگذران بود که هرشب هرشب در پارتی های شبانه با دوستانش به عیش و نوش میپرداخت... البته خود را مقصر میدانست زیرا اگر از همان اول به او سفت و سخت گرفته بود این طور نمیشد اما اکنون خدارا شکر میکرد و ممنون پسری به نام محمد صدرا بود گرچه او را تاکنون ندیده بود اما برایش احترام زیادی قائل بود زیرا باعث تغییرات رضا او بود!

باتمام شدن حرف رضا مهترسا رو به او گفته بود

-انتخاب خیلی خوبی کردی.. زهرا دختر خوبیه... خوشبخت شی!

آنشب به یاد قدیم اکیپشان دور هم جمع شده بودند با این تفاوت که ساسان مهمونی یکی از دوستانشان را بهانه کرده و نیامده بود. همه از خاطرات این چند وقتشان گفتند.

با صدای زینب خانوم از فکر بیرون آمد و گفت

-جانم

-چیه تو لکی؟ دلت تنگ شده؟

مهرسا از اشاره های مستقیم زینب خانوم خجالت کشید و گفت

-چی بگم؟ شما که خودتون همه چیو میدونید!

زینب خانوم اهی کشید و گفت

غصه نخور یا خودش میاد یا نامه اش.

در همین حین صدای آیفون به صدا در آمد و زینب خانوم رفت که در را باز کند. با دیدن محمد صدرا با لبخند رو به مهرسا گفت

-نگفتم؟ چه حلال زاده ام هست

مهرسا با ناباوری به زینب خانوم نگاه کرد و گفت

-محمد صدراست؟

-اره

-خ..خوب درو باز کنید پس

زینب خانوم در را باز کرد و به مهرسا کمک کرد که سرو وضعش را درست کند...بعد از آن خواب مهرسا کمی..کمی بهتر از قبل در مقابل نامحرم ظاهر میشد...به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید دلش میخواست بیشتر بداند درباره همه ی چیز هایی که محمد صدرا میدانست...نمیدانست از روی عشق است یا چیز دیگری...

با صدای زنگ در زینب خانوم در را باز کرد و با گفتن
بفرمایید اورا به داخل راهنمایی کرد.

**

بعد از یک هفته دلتنگی امروز تصمیم گرفت به دیدنش برود...یک هفته ای که برایش خیلی سخت گذشت اما چاره ای نداشت باید از احساسش مطمئن میشد تا بتواند بار دیگر

مهرسا را ببیند... با خود عهد کرده بود که اگر بفهمد که این حس زود گذراست میرود و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند ، اما چه کند که بعد از گذشت یک هفته دیگر طاقت دوری اش را نداشت انگار که چندین سال است او را می‌شناسد انگار این 13 روز نزدیک بودن به او کار دستش داده بود!

وارد خانه شد اول با زینب خانوم احوال پرسى کرد و میوه هایى رو که گرفته بود رابه او داد و سپس به سمت مهرسایى رفت که به نزدیک ترین مبل به در ایستاده بود.

برای سلام کردن پیش قدم شد

-سلام

-سلام خوبین؟ خوش اومدین

-ممنون

با اشاره مهرسا به سمت یکی از مبل هارفت و بر روی آن نشست مهرسا هم به سختی بر روی همان مبل که کنارش ایستاده بود نشست.

-حالتون بهتره؟

-ممنون .. بد نیستم ... حاج خانوم خوبین؟

-بله.. سلام رسوندن .. اتفاقا دلش هم خیلی تنگ شده بود براتون.

-منم خیلی دلم تنگ شده!

حرفهایشان تمام شده بود نمیدانست چه بگوید این برای اولین بار بود که در کنار او مینشت و با او حرف میزد آن هم زمانی که به احساسش مطمئن شده بود. با یاد وری وقت دکتر مهرسا رو به او گفت

-راستی دکتر رفتین؟

مهرسا با تعجب به او نگاه کرد و گفت

-دکتر؟

-اره دیگه گفتم بهتون که باید برید پیش یک دکتر ارتوپد!

-نه نرفتم ..یعنی الان فهمیدم که باید میرفتم
محمدصدرا که از این بی خیالی مهرسا نسبت به سلامتی اش
حرصش گرفته بود گفت

-واقعا نرفتید؟ دکترتون تاکیدکردن که باید بریدپیش
ارتوپد وبعد هم یه رادیولوژی تا یه عکس بگیرن ببین در
چه وضعیتی هست دستتون !

-متاسفانه یادم رفته بود.

با صدای زینب خانوم که رو به مهرسا گفت

-خوب زنگ بزن رضا بیاد ببرتت حواس محمد صدرا به زینب
خانوم جمع شد.

-نه زینب خانوم..رضا الان درگیر کارای مراسم خواستگاریشه
با تعجب به مهرسا گفت

-خواستگاری ؟

-اره مگه خبر ندارین ؟

-نه والا بی معرفت یه زنگ نزده از اون روز
مهرسا لبخندی زد وگفت

-درگیر همین مراسم خواستگاریش بوده به منم دیروز تازه
سر زد.

-اها..خوب پس حالا که رضا نمیتونه بیاد من یه زنگ به یکی
از دوستانم بزنم اون متخصص ارتوپد هست میبرمتون پیشش

-نه ..نه نمیخواه تو زحمت بندازین خودتونو

-این قدر تعارف نکنید ..مسئله سلامتی تونه !

مهرسا که دیگر جوابی نداشت چیزی نگفت .

بعد از چند دقیقه محمد صدرا به یکی رفیق های دوران
دانشجوی اش که اکنون تخصص ارتوپدرش را گرفته بود زنگ زد
وبعد از هماهنگی هایی که کرد قرار شد تا دو ساعت دیگر به
مطب آن بروند.

**

**

باکمک زینب خانوم ،مهرسا سوار بر ماشین محمد صدرا شد و هرسه به سمت مطب دکتر به راه افتادند .

دکتر بعد از معاینه ی مهرسا به او گفت زیاد راه نرود تا استخوان هایش درست وبدون نقص جوش بخورد .

حدود یک ساعتی در راه بودند و بالاخره ماشین در مقابل خانه مهرسا ایستاد محمد صدرا برگشت به سمت عقب وگفت

-مهرسا خانوم الان که رضا درگیر مراسماتشه هر کاری ..تایید میکنم هرکاری داشتید به من بگید من انجام میدم بی تعارف.

مهرسا با لبخندی رو به محمد صدرا گفت

-ممنون..ببخشیدا باعث زحمتتونم شدم...چشم.

-خواهش میکنم

وبعد در دلش گفت

تا باشد از این زحمت ها !!

**

یک ماه به سرعت گذشت ..یک ماهی که رضا درگیر مراسمات عقد وعروسیشان بود...با هر دوندگی که بود توانست جواب مثبت را از زهرا بگیرد و در این یک ماه او در آسمان ها سیر میکرد...وضع زهرا از او بد تر بود!

یک ماه گذشت اما در این یک ماه به غیر از رضا برای ماهان هم اتفاق دل انگیزی افتاد اول

خبر اینکه فرزند دختری در راه دارد و دوم هم آشنایی اش با اتاقتک بسیج دانشجویی ...همان اتاقتکی او روزی مسخره اش میکرد اما اکنون...

اکنون بعد از یک ماه صحبت ، بحث و بعضی اوقات ناراحتی با محمد صدرا و رضا برای او هم مقدس شده بود...تنها فردی از این گروه که از قافله جا ماند همان ساسان بود .

روز های اول او هم همراه ماهان به ان اتاقتک میرفت اما جز مسخره کردن چیزی دیگری نمیگفت !

بعد از 2 جلسه او دیگر نیامد و محمد صدرا و رضا را دیوانه خواند و سپس رفت از آن روز به بعد دیگر حتی جواب سلامشان را هم نمیدهد!!

اوایل فکر میکردند بخاطر عصبانیتش است اما وقتی آن ها درخواست مهمانی رفتنشان را رد کردند آن ها را امل خواند و گفت عارش میشود بگوید دوستانش شده اند بچه بسجی آن هم دوستانی که پای ثابت اینجور برنامه ها بودند.

به همین راحتی دوستی چندین وچندسالشان خراب شد!!

برای رضا کمی هندی بازی بود قضیه ماهان چرا که خود او بعد از چندین ماه به این تفکر و عقاید رسیده بود اما ماهان بعد از فقط یک ماه عقایدش تا حدودی تغییر کرده بود

اما مهرا خوب باور کرده بود زیرا او نه چند ماه ... نه یک ماه بلکه یک شبه عقایدش عوض شده بود.

بقول محمد صدرا که میگفت

-داداش همه پتانسیلشو دارند منتها آگاهی شو ندارند وکسی باید راهنمایشون کنه !

اما از محمد صدرا..محمد صدرايي که گرفتار عشق شده ...عشقی که اکنون مادرش هم در جریان است ...

نمیداند چه کند ...با این درد بی درمان!

سه ماه مرخصی مهرا هم بالاخره به پایان میرسد و او باید از ترم بعد به دانشگاه برود با این تفاوت که یک ترم از نشاط و بقیه عقب مانده است .

امروز قرار بود با رضا وزهراکه اکنون دیگر مراسمشان را گرفته و به خانه ی خودرفته اند ،به دکتر برود وگچ دست و پایش را باز کند .

با صدای گوشی مایلش چشم از آینه گرفت و بدون آنکه نگاه کنذبیند کیست گفت

-بله ؟

-سلام مهرا خانوم

انگار گوش هایش اشتباه شنیده است... محمد صدرا؟؟؟ به او زنگ زده است؟ اگر میگفتند آسمان به زمین آمده راحتتر درک میکرد تا این موضوع را!

-سلام

-خوبین؟

-ممنون... شما خوبین؟

-الحمد والله... حاضرین؟

-بله؟

-میگم حاضرین؟ مگه رضا بهتون زنگ نزد؟

-رضا؟ نه قرار بوده زنگ بزنه؟

-از دست این رضا! بله راستش مادر خانوم رضا حالش بهم خورده بردنش بیمارستان اونم به من زنگ زد که پیام دنبال شما که بریم برای باز کردن گچ ها.

-ای وای... شرمنده پس... من نمیدونستم وگرنه شمارو تو زحمت نمینداختم خودم می

نگذاشت حرفش را کامل بزند وگفت

-این چه حرفیه؟ من 5 دقیقه دیگه دم در منتظرتونم!

با این حرف دیگر مهترساجیزی نداشت که بگوید و با گفتن

باشه

تماس خاتمه یافت!

دلش بی قرار دیدن مهترسا بود... به مادرش گفته بود که میخواهد هرچه سریعتر موضوع را با مهترسا در میان بگذارد تا به خواستگاری او بیاید... با آمدن مادر و پدر مهترسا او 2 هفته به تهران رفته بود و طی این دو هفته اوران دیده بود!

در این دو هفته انقدر بی قرار بود و سر کلاس ها سریع از کوره در میرفت که همه فهمیده بودند چیزی سر جایش نیست!

تا اینکه هفته پیش رضا به خانه ی اومد تا ببیند اوضاع از چه قراره... محمد صدرا هم که طاقت نداشت اصل مطلب را

به او گفت البته با کمی خجالت درست است که برادر واقعی
مهرسان بود اما ...

بعد از گفتن ماجرا رضا با لب های خندان به گفت

-پس بگو چت بوده که پاچه همه رومیگرفتی !!

وبلند خندید... خودش هم خنده اش گرفته بود و اعا در این
1 هفته که مهرسارا ندیده بود سر کلاس ها آنقدر عصبانی و
ناراحت بود که اعصاب همه را خرد کرده بود دانشجویان به
زور نفس میکشیدند !

باتوقف ماشین جلو خانه مهرسا نفس عمیقی کشید و یا یک تک
زنگ خبر آمدنش رابه او داده بود !

دقایقی بعد مهرسا در را باز کرد و از در خارج شد سوار
ماشین شد البته به سختی !

محمد صدرا قیافه مهرسا را که دید لبخندی از سر رضایت بر
لب هایش نشست آن هم بخاط طرز پوشش مهرسا بود از آخرین
باری که او را دیده بود خیلی بهتر شده بود طوری که اکنون
دیگر مویی نبود که دیده شود اما آرایشش سر جایش بود
البته کمی ملیح تر از قبل .

به خود که آمد خاک بر سری نثار خودش کرد بخاطر این هیز
بازی اش وبعد از سلام و احوال پرسی راه افتاد .

در راه هردو سکوت کرده بودند و بعد از رسیدن به
بیمارستان هردواز ماشین خارج شده وبه سمت بخش اورژانس
رفتند .

بعد از آمدن دکتر محمد صدرا از اتاق خارج شد تا مهرسا
جلوی او معذب نباشد .

اکنون که پدر ومادر مهرسا آمده بودند و مهرساهم گچ هایش
را باز کرده بود فرصت خوبی بود تا برایش بگوید ... بگوید
ازعشقی که چندین ماه است همراه اوست !

**

با صدای مهرسا به عقب برگشت گچ هایش را باز کرده بود اما
هنوزهم کمی میلنگید .

هردو سوار ماشین شدند وبه سمت خانه مهرسا به راه
افتادند .

باز هم هردو سکوت کرده بودند اما اینبار محمد صدرا سر صحبت را باز کرد و گفت

-بهترین؟

-ممنون... راحت شدم

-اره شکستگی خیلی بده خداییش

-اره... خیلی سخت بود این چند وقت... به همه زحمت دادم هم به شما وحاج خانوم هم به رضا وزهرا!

با رسیدن به خانه مهسا روبه مهسا گفت:

-این چه حرفیه؟... مهسا خانوم

-بله؟

-راستش میخواستم بگم... راجب یه موضوع میخواستم باهاتون صحبت کنم... امروز وقت دارین؟

-آره من که کاری ندارم فقط میشه بگید راجب چه موضوعی؟

-مشورت میخوام بکنم باهاتون... امرخیره! پس برای نهار میام دنبالتون ساعت 1خوبه؟

-باشه... ممنون... فهلا...

**

حال خودش را نمیفهمید!

برای امرخیر میخواست با او مشورت کند؟

قطره اشکی لجوجانه از گونه هایش روان شد... هه!

باخود گفت

-چی فکر کردی با خودت؟؟؟ هان؟ ایننکه بیاد تورو بگیره؟ تورو؟

جلو آینه رفت... از زیبایی چیزی کم نداشت اما محمد صدرا او را نپذیرفته بود.

با خود گفت:

-مگه فقط زیبایی مهرسا خانوم؟؟؟نجات چی؟حیا چی؟اون
موقع که تو بغل پسرا توپارتی هامیرقصیدی باید فکر
اینجام میکریدی؟؟اون حق داره تو رو نخواست!
در مانده بر زمین نشست...فکر اینکه محمد صدرا کس دیگری
را بخواهد هم اورا از پا در می آورد!
سرش به سمت بالا بلند کرد وگفت

-مگه من توبه نکردم؟؟؟ها؟؟من که دارم نمازامو هم
میخونم...میدونم واسه خودمه ولی...خدایا من طاقتشووو
ندارم!

با در ماندگی خود را روی تخت رها کرد و به حال بخت و
اقبال خود ساعتها گریه کرد!

با صدای زنگ گوشی اش چشم هایش را باز میکند وبا دیدن
شماره محمد صدرا پوزخند تلخی بر لبانش مینشیند!

-بفرمایید

-سلام مهرسا خانوم

-سلام

-من تا 10 دقیقه ی میرسم خدمتتون

-باشه

-یاعلی

-فعلا

با قطع شدن تماس لبخند تلخی زد

چقدر صدای محمد صدرا برایش دلنشین بود حیف که دیگر
نمیتوانست به با او بودن فکر کند!

به طرف اتاقش رفت تا آماده شود.

رو به روی آینه ایستاد وبه قرمزی چشمانش نگاه کرد که
حتی با آرایش هم معلوم بود.

با صدای زنگ گوشی متوجه آمدن محمد صدرا شد....بعد از
برداشتن کیف و موبایلش از خانه خارج شد.

**

با استرسی وصف ناشدنی به طرف خانه مهرسا به راه افتاد
...در راه به این فکر میکرد که اگر مهرسا او را نپذیرد
چگونه عشق او را فراموش کند...مگر اصلا میشود عشق او را
از دل بیرون کند!

با رسیدن به خانه مهرسا تک زنگی به گوشی اوزد و منتظر
آمدن او شد.

دقایقی بعد مهرسا سوار بر ماشین محمدصدرا شد...اینبار
بهانه نداشت برای عقب نشستن و جلو نشست...تابه حال
اینقدر خودش را اینقدر نزدیک به او حس نکرده بود...حس
قشنگی بود اما....

پس از نشستن مهرسا در ماشین و دیدن چشم های قرمز او با
نگرانی پرسید؟

-سلام..چیزی شده؟چرا چشمتون قرمزه؟

مهرسا هم که از لحن نگران او متعجب شده بود رو به او
گفت:

- نه چیزی نیست...یکم سردردم

-میخواین برنامه رو کنسل کنم؟

- نه..نه راحت باشید....

با رسیدن به رستوران هردو از ماشین پیاده شدند و به سمت
میزی که از قبل رزرو شده بود رفتند

با آمدن گارسون محمد صدرا رو مهرسا کرد وگفت:

-شما چی میخورین؟

-هرچی شما میخورین فرقی نداره!

محمدصدرا که این حرف مهرسا را شنید دوپرس سلطانی با
مخلفات سفارش داد و رو به مهرسا گفت

-امیدوارم دوست داشته باشید.

مهرسا هم نیمچه لبخندی زد وگفت ممنون

دقایقی به سکوت گذشت تا اینکه مهرسا رو به محمد صدرا
گفت:

-نمیخواین شروع کنید؟

-بله؟

-میگم گفتید راجع به مسئله ای میخواین باهام صحبت کنید !

-اها ..ب..بله .

با آمدن گارسون حرف محمد صدرا نصفه ماند و قرار شد بعد غذا همه چیز را بگوید

**

بعد از اتمام غذا محمد صدرا نفس عمیقی کشید وبا گفتن بسم الله شروع کرد.

-راستش مه‌رسا خانوم من 29 سالمه ...فرزند شهیدم ودانشجوی تخصص ...همونطور که میدونید توی دانشگاه تدریس میکنم البته توی یک بیمارستان هم مشغول به کارم ...یه مدته ...یه مدته عاشق شدم...خودمم باورم نمیشه چون اصلا اهل این جور برنامه ها نبودم ...اما...نمیدونم چه حکمتیه ولی واقعا من دیگه نمیتونم ...مه‌رسا خانوم من ...من نمیتونم کی و کجا عاشق شدم ...ولی اینو میدونم که نمیتونم زندگی کنم بدون این عشق ... مه‌رسا خانوم من...من دوستون دارم ...راستش میدونم عقایدمون با هم خیلی فرق میکنه اما تو این چند وقت فهمیدم که شما آدمی هستید که اگر آگاهی پیدا کنید و منطقتونم اونو قبول کنه میپذیرید یک مطلب رو...من این قضیه رو با حاج خانوم هم در میان گذاشتم و چون مادر وپدرتون اون موقع نبودن قرار شد که صبر کنم تا بیان ایران برای خواستگاری ...ولی با خودم گفتم اول به خودتون بگم ...حالام میخوام بدونم نظرتون در مورد من چیه ؟

**

آخیش راحت شدم چه اعتراف به عاشقی سخته ..قلبم تند میزد نفسم و پرصدا دادم بیرون و تازه چشمم بهش افتاد

نگاهش مات مونده بود روی من ..چند بار لب باز کرد چیزی بگه ولی انگار پشیمون شد ...دست آخر نگاهش و ازم دزدید و من کلافه به موهام دست کشیدم

زیرلب زمزمه کردم : مه‌رسا

خواستم ادامه بدم جمله ام رو خواستم و اداش کنم به صحبت
.. اما یه چیزی مانع شد اگه بگه نه!

نا خودآگاه دستهام مشت شد عاشق بودم دیگه و هنوز خوب به
رسمش عادت نکرده بودم و ترس بود و ترس

-من

باصدای مهرسا که سکوت و شکست نگاهم و از میز گرفتم و
دوختم توی چشمه‌هاش

تک سرفه ای کرد و نگاهش رو دزدید -خب من...

بازم سکوت کرد و من هم با سکوت توی قلبم می گفتم خدایا
حالا که خودت عاشقم کردی عشقم رو ازم بگیر .. نزار این
عاشقی هم برای من بشه گ*ن*ا*ه !

نفس عمیقی کشید و یک هو در حالیکه چشمه‌هاش و روی هم فشار
میداد گفت: بهتره با مامان بابام صحبت کنین

بی اختیار بود کش او مدن لبهام و حس شیرینی که توی قلبم
سرازیر شده بود این یعنی بله ای که من دنبالش بودم
...چه قدر دلم می خواست با همه وجودم بگم

همه دنیای من مرسی که حس عاشقی رو هدیه کردی بهم

در ماشین هردو سکوت کرده و به آینده فکر میکردند ...

**

-وای مامان یعنی چی که آبرومون میره ؟مگه چی کم داره
؟همه اون چیزایی که شما فکر میکنید باعث خوشبختی من
میشه رو داره !

-مهرسا بابات راضی نیست ...

-شما با بابا صحبت کنید میدونی که رگ خواب بابا دست
شماست ورو حرف شما حرف نمیزنه .

الهه نگاهی کلافه به تک دخترش کرد وگفت

-از دست تو...بذار ببینم چیکار میتونم بکنم برات !

بعد از قطع تماس نگاه نگراناش را به رضا انداخت و گفت

-اگه نشه چی ؟

-نگران نباش بابا... من با اون سابقه ی درخشانم تونستم
بابای زهرا رو راضی کنم ...!

خیلی زود تر از اونچه که فکرش را میکرد مقدمات عقد و
عروسیشان آمده شد هنوز نمیداند که چه بین پدرش و محمد
صدرا گذشت که دوروز از ملاقات دونفره ی شان باهم نگذشته
بود پدرش موافقت خودش را اعلام کرد.

با یاد آوری روز عقد لبخندی بر لب هایش نشست ...

بی شک لحظه خواندن خطبه عقد بهترین لحظه زندگیش بود !

قرآن را بدست گرفته و مشغول خواندن سوره یاسین شد
...بعد از تمام شدن قرآن چشم هایش را بست و از ته دل
خدارا شکر کرد بابت همچین روزی ... روزی که زمانی آرزویش
بود.

با صدای عاقد که برای بار سوم او را صدا میزد به خود آمد
نگاهی به محمد صدرا کرد که با لبخند دلنشینی از جانب او
مواجه شد .. جواب لبخندش را داد و بعد با گفتن

-با اجازه پدر و مادرم وبزرگترای مجلس بله

احساس گرمی دلنشینی بر روی دستانش کرد...دستانی که
اکنون در دست های محمد صدرا بود !

خودش را در آینه دید و با فکر کردن به عکس العمل
محمدصدرا لبخندی بر لب هایش نشست.

-واییی .مهرسا شبیه فرشته ها شدی ...بیچاره محمد صدرا
!چجوری میخواد تا شب دووم بیاره

مهرسا باخنده گفت :

-فکر کردی همه مثل تو وماهانن!

با صدای آرایشگر که گفت اقا داماد دم در منتظرن

مهرسا دستی وبه سرو روی خود کشید وبا گفتن بسم الله به
اتاق انتظار که محمد صدرا در آن بود رفت .

با صدای پای کفشی محمد صدرا به عقب برگشت و با دیدن مهرسا در آن لباس سفید و با آن آرایش زیبا خدا را بابت داشتنش شکر کرد .

به سمتش رفت و با لحن شیطونی گفت

-دست و پنجه آرایشگر درد نکنه ... چه کرده !

مهرسا با حرص به بازوی محمد صدرا زد و باز ناز گفت

-محمد صدرا

-جون دلم... شوخی کردم خانومم .. خوشگل بودی خوشگل ترم شدی !

و بعد پیشانی اش را بوسید و با دادن دسته گل هردو به سمت ماشین رفتند .

مراسم عروسی هم با تمام شادی هایش به پایان رسید و اکنون مهرسا و محمد صدرا وارد خانه شان شدند و زندگی مشترکشان را با تمام شیرینی ها و تلخی هایش آغاز کردند !

یک سال بعد

-مهرسا.. مهرسا عزیزم آماده ای ؟

با صدای محمد صدرا برای بار آخر نگاهی به آیینیه کرد ... و وارد حال میشود نمیداند عکس العمل محمد صدرا چیست وقتی او را با چادر میبیند ... چادری که خودش آن را انتخاب کرده است .

-مهرس.

با تعجب به مهرسا نگاه میکند... مهرسایی که اکنون در چادر عربی که سرش کرده مانند فرشته ها شده است ... لب باز میکند که بگوید اجباری نیست اما مهرسا اجازه نمیدهد و با گفتن

- خودم انتخابش کردم

محمد صدرا نگاه عاشقش را به می اندازد و میگوید

-ممنون... ممنون که مال منی... ممنون که به اعتقاداتم احترام گذاشتی

وبعد مثل همیشه برای تشکر پیشانی اش را بوسید وبا گفتن
بریم که دیر شد هردو از خانه خارج شدند.

سوار قطار شدند اینبار زهرا که اکنون نوزادی 3 ماهه
داشت ،نشاط که فرزندی یک ساله داشت ،مهرسا وحاج خانوم
داخل یک کوپه و اقایون هم داخل کوپه دیگری
بودند...امسال هم مانند سال گذشته با کاروان راهیان نور
به سمت جنوب میرفتند

به اهوازکه رسیدند مانند پارسال در پادگان دوکوهه مستقر
شدند وقرار شد که بعد ازظهر به مناطق جنگی بروند.

**

نزدیک سال تحویل بود و به پیشنهاد همه به طلائیه رفته
بودند ..

هرکسی کاری میکرد یکی سفره هفت سین را درست میکرد
ودیگری دعا میخواند

اما مهرسا ...مهرسا منتظر محمد صدرا گوشه ای ایستاده
بود و به هیا هو مردم نگاه میکرد.

با صدای محمد صدرا به سمت او برگشت

-مهرسا خانوم بفرما اینم کیکی که سفارش دادی!

- وای ...مرسی عزیزم

بعد از گرفتن کیک از محمد صدرا هردو به سمت بچه ها
رفتند ...خبرنگاری که از صدا و سیمای مرکز خوزستان آمده
بود با دیدن مهرسا آن هم با کیک تولد با خوشحالی برای
پیدا کردن سوژه مناسب به سمت آنها رفت و در جمع 8فره
آنها نشست جمعی که همگی برای اولین بار بود که متاهلی
به جنوب می آیند ...مهرسا ومحمدصدرا...نشاط و
ماهان...رضا وزهرا ...و حاج خانوم...حاج خانومی که مثل
هرسال دلتنگ رسولش بود...

با صدای خبر نگار حواس همگی به سمت او جمع شد

-تولدتونه ؟

مهرسا با لبخندی دلنشین رو به مرد کرد وگفت

-بله

-بسلامتی انشالله چند ساله میشین ؟

-1ساله

-1ساله ؟

-آره ...اخه من یک عمر زیر بار گ*ن*ا*ه بودم ..پارسال همین موقع اومدم طلائییه خود شهدا دستمو گرفتن ...این زندگی عشق و هرچیزی که الان دارمو میدون همین شهدا هستم

-بسلامتی مبارکه ...حرف آخرتون ؟

مهرسا لبخندی زد وگفت :

البته عاشق واقعی ما نیستیم ...ان شهدا هستند ...

عشق یعنی استخوان ویک پلاکسال ها تنهای تنها زیر خاک ...

95/2/22

مونیکا

منبع تایپ : [/http://forum.negahdl.com/threads/74325](http://forum.negahdl.com/threads/74325)

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید